

کنج حُضُور

متن کامل برنامه

۹۸۴

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۳ آبان ۱۴۰۲

«نامِ شتر به ترکی چه بُود؟ بگو: «دَوا  
نامِ بچش چه باشد؟ او خود پی‌اش دوا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰

[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]  
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی  
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد  
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاش‌های متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در  
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار  
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به  
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و  
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وب‌سایت رسمی گنج حضور کمال تشکر  
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

## همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۹۸۴

پارمیس عابسی از یزد	الهام فرزام‌نیا از اصفهان	الناز خدایاری از آلمان
حسام موسوی از مازندران	پویا مهدوی از فرانکفورت	پریسا حسن‌زاده از تبریز
رها از مازندران	رویا اکبری از تهران	راضیه عمادی از مرودشت
زهرا عالی از تهران	ریحانه شریفی از تهران	ریحانه رضایی از استرالیا
عارف صیفوری از اصفهان	شب‌نم اسدپور از شهریار	شاپرک همتی از شیراز
فرشاد کوهی از خوزستان	فاطمه زندی از قزوین	علیرضا جعفری از تهران
گودرز محمودی دلفان از لرستان	کمال محمودی از سنندج	فهیمة فدایی از تهران
مژگان نقی‌زاده از فرانکفورت	لیلی حسینی‌قلی‌زاده از تبریز	لاله رضانی از اصفهان
مینا دیباجی از تهران	مهردخت از چالوس	مهران لطفی از کرج
یلدا مهدوی از تهران	نصرت ظهوریان از سنندج	ناهید سالاری از اهواز
		بهرام زارعی‌پور از کرج

جهت همکاری با گروه متن برنامه‌های گنج حضور با آیدی

**zarepour\_b**

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه‌های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

<p>موضوع کلی برنامه شماره ۹۸۴:</p> <p>زندگی یا خداوند بی‌شکل است و ما هم که امتداد او هستیم، از آن جنس هستیم، پس قابل شناخت با ذهن نیستیم؛ ولی عیب بزرگی که داریم و مولانا به ما نشان می‌دهد، این است که در شناخت خداوند یا اصل خود با ذهن عمل می‌کنیم.</p> <p>- غزل شماره ۲۰۰ از صفحه ۳ تا صفحه ۵</p>
<p>بخش اول از صفحه: ۶ تا صفحه: ۳۰</p> <p>- بررسی چهار دایره: دایره عدم اولیه، دایره همانیدگی‌ها، دایره عدم و باز دایره عدم اولیه به همراه دو بیت اول غزل - شروع ابیات نرمش روانی که هشیاریمان را برای فهم کل غزل که مانند ورزشی برای روحمان است، آماده می‌کند.</p>
<p>بخش دوم از صفحه: ۳۱ تا صفحه: ۵۹</p> <p>- ادامه ابیات نرمش روانی در باز شدن مفهوم سه بیت اول غزل</p> <p>- بررسی مثلث همانش و شکل افسانه منذهنی به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>- بررسی مثلث پندار کمال و مثلث فضاگشایی به همراه ابیات مربوطه هر یک این شکل‌ها</p> <p>- بررسی مثلث واهمانش و شکل حقیقت وجودی انسان، مثلث ستایش و مثلث تعهد و هماهنگی با مرکز عدم و مرکز همانیده، به همراه دو بیت اول غزل اصلی</p> <p>- تفسیر ادامه ابیات (چهارم تا نهم) غزل اصلی مرحله به مرحله و بعد از هر مرحله غزل، ادامه طرح تکرار روزانه ابیات نرمشی متناسب با آن مرحله</p>
<p>بخش سوم از صفحه: ۶۰ تا صفحه: ۸۵</p> <p>- ادامه تفسیر مرحله به مرحله ابیات (دهم تا هفدهم) غزل اصلی و بعد از هر مرحله غزل، ادامه طرح تکرار روزانه ابیات نرمشی متناسب با آن مرحله</p>
<p>بخش چهارم از صفحه: ۸۶ تا صفحه: ۱۱۸</p> <p>- تفسیر دوباره بیت کلیدی هفدهم غزل اصلی و تأکید بر تأمل روی آن</p> <p>- تفسیر مرحله به مرحله مابقی ابیات (هجدهم تا بیست و پنجم) غزل اصلی و بعد از هر مرحله غزل، ادامه طرح تکرار روزانه ابیات نرمشی متناسب با آن مرحله</p> <p>- ابیات تکمیلی در تفهیم ابیات اول و دوم غزل اصلی</p>



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

نام شتر به ترکی چه بُود؟ بگو: «دوا»  
 نام بچه‌ش چه باشد؟ او خود پیاش دوا  
 ما زادهٔ قضا و، قضا مادر همه‌ست  
 چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا  
 ما شیر از او خوریم و همه در پیاش پریم  
 گر شرق و غرب تازد، ور جانب سما  
 طبل سفر زده‌ست، قدم در سفر نهیم  
 در حفظ و در حمایت و در عصمت خدا  
 در شهر و در بیابان، همراه آن مهیم  
 ای جان غلام و بندهٔ آن ماه خوش‌لقا  
 آنجاست شهر کآن شه ارواح می‌کشد  
 آنجاست خان و مان که بگوید خدا: «بیا»  
 کوتاه شود بیابان، چون قبله او بُود  
 پیش و سپس چمن بُود و سرو دلربا  
 کوهی که در ره آید، هم پشت خم دهد  
 کای قاصدان معدن اجلال، مرحبا  
 همچون حریر، نرم شود سنگلاخ راه  
 چون او بُود قلاوز آن راه و پیشوا  
 ما سایه‌وار در پی آن مه، دوان شدیم  
 ای دوستان همدل و همراه، الصلا



دل را رفیق ما کند آن کس که عذر هست  
زیرا که دل سبک بود و چُست و تیزپا

دل مصر می رود که به کشتیش وهم نیست  
دل مکه می رود که نجوید مهاره را

از لنگی تن است و ز چالاکی دل است  
کز تن نجُست حق و ز دل جُست آن وفا

اما کجاست آن تن هم رنگ جان شده؟  
آب و گلی شده است بر ارواح، پادشا

ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین  
از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا

چه جای مقتدا؟ که بدان جا که او رسید  
گر پا نهیم پیش، بسوزیم در شقا

این در گمان نبود، در او طعن می زدیم  
در هیچ آدمی مَنگر خوار، ای کیا

ما همچو آب در گُل و ریحان، روان شویم  
تا خاک های تشنه ز ما بردهد گیا

بی دست و پاست خاک، جگرگرم بهر آب  
زین رو دوان دوان رَوَد آن آب جویها

پستان آب می خَلد، ایرا که دایه اوست  
طفل نبات را طلبد دایه جا به جا

ما را ز شهر روح، چنین جذبه ها کشید  
در صد هزار منزل، تا عالم فنا



باز از جهان روح، رسولان همی‌رسند  
پنهان و آشکارا، باز آ به آقربا

یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی  
ما بی‌تو ناخوشیم، اگر تو خوشی ز ما

ای خواجه این ملالت تو ز آه آقرباست  
با هر که جفت گردی، آنت کند جدا

خاموش کن که همت ایشان پی تو است  
تأثیر همت است تصاریف ابتلا

دَوا: دَوَه واژه‌ای ترکی به معنی شتر

دَوا: دوان، دونده

سما: سماء، آسمان

عصمت: نگهداری و حفاظت

اجلال: جلال و شکوه زندگی

قلاوز: قلاووز، راهنما، پیشاهنگ

چُست: چالاک

تیزپا: تندرو، بادپا

مِهاره: جمع مَهر به معنی کُرّه اسب، در این‌جا هر مرکوب اهلی و رام شده.

شَقا: بدبختی

کیا: بزرگ

جگرگرم: مجازاً تشنه

ایرا: زیرا

آقربا: آقرباء، جمع قریب، نزدیکان، خویشان

تصاریف: جمع تصریف به معنی تغییر دادن و بالا و پایین کردن. تصاریف ابتلا یعنی انواع و اقسام ابتلائات، رویدادها.

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۰۰ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

نام شتر به ترکی چه بُود؟ بگو: «دَوا»  
نام بچه‌ش چه باشد؟ او خود پِی‌اش دوا

ما زادهٔ قضا و، قضا مادر همه‌ست  
چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا

ما شیر از او خوریم و همه در پی‌اش پَریم  
گر شرق و غرب تازد، ور جانب سما  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

دَوا: دَوَه واژه‌ای ترکی به معنی شتر  
دَوا: دوان، دونده  
سما: سماء، آسمان

معنی این بیت این است که نام شتر به ترکی چیست؟ یعنی در ترکی به شتر چه می‌گویند؟ داریم با یک فارس صحبت می‌کنیم، تو بگو «دوا». همین‌طور که می‌دانید یا بیشتر شما می‌دانید به ترکی به شتر می‌گویند «دَوَه» و البته ایشان می‌گویند دوا.

پس می‌خواهیم شتر را که یک حیوان تقریباً بدون شکلی است، به یک کسی که شتر را ندیده معرفی کنیم و می‌گوییم که این حیوانی که می‌خواهم اسمش را به شما بگویم اولاً این است، یک لفظی است، دواست یا دَوَه است. هر کسی که فارس است این را دوا می‌شنود، ولی عمداً مولانا می‌گوید «دوا». دوا یعنی دارو، داروی شفا بخش.

و از این‌که بگوییم یک حیوانی هست اسمش دَوَه هست، کسی آن حیوان را نمی‌تواند بشناسد. ولی همین‌طور که می‌دانید دَوَه یا دوا یک لفظ است، یک چیز ذهنی است و مولانا می‌خواهد نتیجه بگیرد که ما یک باشنده‌ای را که شکل ندارد به ذهن نمی‌توانیم توصیف کنیم و تمثیلش این است.

بعد، پس «شتر»، پایین می‌گوید خودش، نماد قضاست یا بگوییم نماد خداست که شکل ذهنی ندارد و اگر کسی آن را ندیده باشد، نمی‌تواند بشناسد. بچه‌اش هم ما هستیم، بچه‌اش انسان است.

بعد می‌پرسد نام بچه‌اش چه باشد؟ یعنی نام انسان چه باشد؟ می‌گوید که او باشنده‌ای است که دنبال مادرش یعنی شتر، یعنی در این‌جا قضا یا خدا می‌دود. پس بچه‌اش اسم ندارد. اسمش این است که دنبال مادرش می‌دود





و تمثیلش این است که خداوند یا زندگی که بعضی موقع‌ها اسمش را می‌گوییم «قضا»، قضا یعنی خداوند با ذهنش تصمیم می‌گیرد، قضاوت می‌کند و می‌گوید: «بشو» و «می‌شود».

ولی ما او را توصیف می‌کنیم. چه‌جوری توصیف می‌کنیم؟ الآن همین‌که لفظ را می‌شنویم می‌رویم به ذهنمان و از طریق مفاهیمی که در ذهنمان یاد گرفته‌ایم می‌خواهیم شتر را بشناسیم.

البته ممکن است در ذهنمان تصور کنیم این شخصی که می‌گوید من حیوانی را دیدم که اسمش دوا بود یا دوه بود، دارد توصیف می‌کند، توصیف ذهنی می‌کند. مثلاً می‌گوید یک حیوانی است که فرض کن جسمش شبیه خمره است، پاهایش خیلی دراز است، گردنش خیلی دراز است، هیچ حیوانی همچو گردنی ندارد و سرش هم این‌طوری است و البته یک بار که آب می‌خورد تا سی‌چهل روز نمی‌خواهد آب بخورد، در بیابان‌ها می‌تواند راه برود و بسیار قوی هست.

ما مثلاً فرض کن که گوسفند را می‌شناسیم، بز را می‌شناسیم، نمی‌دانم چهارپایان را می‌شناسیم، مثل گاو و این‌ها. این چیزی که تو می‌گویی شتر، اگر ندیده باشیم، به هیچ‌کدام از این‌ها شبیه نیست. ما چنین حیوانی تا حالا ندیدیم، اصلاً چنین حیوانی نمی‌شود، چنین چیزی نمی‌شود، مگر شتر را به ما نشان بدهند. اگر شتر را به ما نشان بدهند، دیگر توصیف ذهنی لازم نیست.

می‌خواهد مولانا با یک چنین تمثیل ساده و پیش‌پا افتاده و روستایی رابطه بین انسان و خدا را نشان بدهد که انسان درواقع از جنس آلت است، از جنس زندگی است و خود زندگی بی‌شکل است.

پس تا زمانی که برحسب جسم می‌خواهیم خدا را بشناسیم و خودمان را بشناسیم، ما موفق نخواهیم شد. ولی می‌بینید که همین بیت یک عیب بزرگی را در ما نشان می‌دهد که ما هیچ‌کدام به آن اهمیت نمی‌دهیم، که ما در شناخت خداوند یا زندگی با ذهن عمل می‌کنیم. می‌گوییم توصیف خداوند این است، هزار جور توصیف. بعضی موقع‌ها می‌گوییم عادل است، بعضی موقع‌ها می‌گوییم ظالم است، جبار است، کوبنده است، اصلاً از این چیزها می‌گوییم. این‌ها همه نامربوط است.

معنی‌اش این است که ما با ذهن نمی‌توانیم خداوند را بشناسیم. خودمان هم که از جنس آلت هستیم و امتداد او هستیم، نمی‌توانیم بشناسیم. رابطه ما با خداوند این است که دائماً دنبالش بدویم. پس بنابراین می‌گوید لازم نیست اسم اصلاً روی بچه‌شتر بگذاریم. بچه‌شتر طبیعتاً دنبال مادرش می‌رود.

آقا بچه شتر چه هست؟ آن که دنبال مادرش می‌دود، آن هم بچه شتر است. ولی ما دائماً دنبال خدا می‌دویم؟ نه. با سبب‌سازی در ذهن دنبال چیزهای بیرونی می‌دویم و به جای خدا هم یک چیزی را تصور کردیم در ذهنمان، با من ذهنی‌مان دنبال او می‌دویم که بیشتر اوقات مولانا می‌گوید که این چیزی که دنبالش می‌گردی، چون خودت الآن من ذهنی شدی و برحسب همانیدگی‌ها می‌گردی، درواقع تو دنبال شیطان می‌گردی، دنبال خدا نمی‌گردی. خودت هم از جنس خدا نیستی.

مولانا می‌خواهد این اشتباه را به ما نشان بدهد. برای همین می‌گوید «نام شتر به ترکی چه بود؟» نام شتر به ترکی چیست؟ بگو دوا. عمداً می‌گوید دوا. «دوا» یعنی دارو. نام خدا هرچه باشد ذاتش دواى شفا بخش است، ولی ما چه جوری می‌توانیم خدا را ببینیم؟ می‌خواهد بگوید که با ذهن نمی‌توانیم بشناسیم. شبیه هیچ چیز نیست، بی‌شکل است.

برای این‌که او را بشناسیم باید بی‌شکل بشویم. برای بی‌شکل شدن در این لحظه نباید بگذاریم یک چیز ذهنی که جسم است بیاید به مرکزمان، برحسب آن ببینیم که ما جسم بشویم و جسم را ببینیم. اگر چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد به مرکزمان بیاید، جسم می‌شویم و دنبال جسم می‌گردیم و جسم می‌بینیم. ولی اگر نیاید، چیزی را که ذهنمان نشان می‌دهد، این توصیف، این باور، یا آن چیزی که از آن ما زندگی می‌خواهیم به مرکز ما نیاید یا یک همانیدگی به مرکز ما نیاید، مرکزمان عدم می‌شود، ما می‌شویم بچه شتر، به این معنی که دنبال مادرمان می‌دویم.

اگر مرکز شما عدم بشود، دنبال مادرمان که خداست یا زندگی است می‌دوید. لازم نیست شما خودتان را توصیف کنید، معین کنید. پس مولانا در همین بیت ساده هم اشکال خدانشناسی را به ما می‌گوید که ما خدا را نمی‌شناسیم. درواقع توصیف ذهنی خودمان را قبول داریم و می‌شناسیم.

و می‌دانید ستیزه اغلب ادیان یا همه ادیان از تفاوت توصیف ذهنی است. اگر همه‌شان تبدیل می‌شدند به خداوند، یعنی شتر را عیناً می‌دیدند، هیچ اختلافی با هم نداشتند. چون همه‌شان از جنس او هستند، اگر برحسب او می‌دیدند، برحسب عدم می‌دیدند، ما هیچ مسئله‌ای با هم نداریم. یک هشیاری است، همه از جنس زندگی هستند، متوجه می‌شویم آن چیزی که ذهناً مردم به توصیفات مختلف می‌پردازند، این یک چیز سطحی است و مهم نیست. پس چیزهای سطحی اهمیتش را از دست می‌دهد، جدی نیست برای ما. ما برای این‌که شتر را دیده‌ایم و بچه‌اش را هم دیده‌ایم، دیده‌ایم که بچه‌اش اسم ندارد.



از توصیف خودمان هم به‌عنوان این‌که من استاد هستم، معلم هستم، فلان مقام سیاسی را دارم یا نظامی را دارم، قدرت دارم، این‌ها را هم ما را توصیف نمی‌کند. این‌ها یک چیزهای لفظی هست، ذهنی هست که از توصیف بچه‌شتر عاجز است. بچه‌شتر شبیه شتر است، یک شتر کوچک است، یعنی انسان. ما یک خدای کوچک هستیم و اگر ما را تشبیه کنید به چیزهای مختلف، می‌رویم به ذهن.

خلاصه مولانا می‌گوید در این لحظه شما دوتا انتخاب دارید. یا فضا را باز می‌کنید مرکز را عدم می‌کنید و جنس خداگونه خودتان را، آلت را تجربه می‌کنید، در نتیجه دنبال مادران که خداوند یا زندگی است، در این‌جا می‌گوید «قضا» می‌دوید. یعنی شما اصلاً حرف نمی‌زنید. بچه‌شتر که بلد نیست حرف بزند که، یا عقل که ندارد. بلند که می‌شود چشم‌هایش را باز می‌کند دنبال مادرش می‌دود. البته هر حیوانی آن‌طوری است، لابد بچه‌شتر بهتر می‌دود که مولانا این مثال را می‌زند.

«نام بچه‌ش چه باشد؟ او خود پایش دوا»، دوا یعنی دونده، در حال دوندگی. دوا به معنی دوا نیست، دارو نیست. پس اولی لفظ ترکی هست که فارس اگر بشنود، می‌گوید آهان منظورت همین دارو است؟ بله، درست فهمیدید. درست است که نمی‌دانی خداوند چیست، ولی داروی شفا بخش تو این است. خُب من چه جوری وصل بشوم؟ با فضاگشایی. اگر وصل نشوید چه می‌شود؟ دارو برای درمان شما نمی‌آید.

معنی‌اش این است که شما اگر با سبب‌سازی از دیدن برحسب این چیز، آن چیز، بخواهی هم خودت را توصیف کنی، هم خدا را، موفق نخواهی شد. تمام این فکرها و عمل کردن‌ها جهد فرعونی است.

## جهد فرعونی، چو بی‌توفیق بود هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

هرچه که می‌بافد کوشش فرعونی، چه به‌لحاظ فکر کردن و عمل کردن، پاره می‌شود. هیچ‌چیز به‌دست نمی‌آید. بنابراین هر زندگی هم که ما می‌سازیم، با فکر کردن برحسب چیزها، گفتیم یکی‌اش این است که ما چیزهای ذهنی را بیاوریم به مرکزمان، از این فکر به آن فکر، این فکرها همه همانیده هستند. درواقع سبب‌سازی بکنیم. چیزی که از خودمان می‌سازیم و از خداوند می‌سازیم، یک چیز مصنوعی است. آخر این به درد ختم می‌شود، خرابکاری ختم می‌شود. دوا بی در آن نیست. ولی اگر شما در این لحظه متوجه شدید که هم شتر را توصیف



کرده‌اید و هم بچه شتر را، و این اشتباه بوده، می‌توانید در اطراف آن چیز که ذهن نشان می‌دهد فضا باز کنید، فضا هم به وسیلهٔ من‌ذهنی و پریدن از یک فکر همانند به فکر همانند دیگر، یعنی با جهد فرعونی باز نمی‌شود. باید به نمی‌دانم و عجز خودتان اعتراف کنید.

شما باید اعتراف کنید که این دانشی که از گذشتن از فکری به فکر دیگر و این بینشی که از همان راه به دست می‌آید این غلط است. این درست نیست. این دانش نیست.

## چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

ناموس: خودبینی، تکبر

همین‌طور که امروز هم یادآوری خواهیم کرد، وقتی همانند می‌شویم با چیزها، دیدن برحسب فکرها این استنباط را به ما می‌دهد که ما دانش داریم. و ما می‌گوییم که من می‌دانم. ولی مولانا می‌گوید «چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده»، «این چنین انصاف» اگر باشد در ما که نمی‌دانم، فقط زندگی می‌داند، خدا می‌داند، با فضاگشایی، از ناموس یعنی حیثیت بدلی بهتر. توجه می‌کنید؟

همین‌طور که می‌دانید از آن عدد می‌بینید، من ۹۸۴ تا برنامه در خدمت شما اجرا کرده‌ام و قرار است که شانزده تا برنامهٔ دیگر هم اجرا کنم، بعد ببینم دیگر چکار می‌توانم بکنم، ولی چیزی که عایدان شده، یک شناسایی‌هایی است که چرا بعضی موقع‌ها ما تبدیل نمی‌شویم؟ کم پیشرفت می‌کنیم. علتش قانون جبران است.

شما به اندازهٔ کافی این ابیات را نمی‌خوانید و روی خودتان اعمال نمی‌کنید. نمی‌گویید که این بیت چه می‌گوید و معنی‌اش چیست. و اگر بخواهم خودم را مورد بازبینی با این بیت قرار دهم، چه جوری خودم را می‌بینم؟ چه اشکالی دارم؟ درواقع این عاقل بودن ما و ناموس داشتن ما اجازه نمی‌دهد. شما می‌گویید من می‌دانم.

مولانا می‌گوید که

## چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)



ما چنین انصافی نداریم. همه ما تصور می‌کنیم که این عقلی که از تغییر فکرهای همانیده ما پیدا می‌کنیم در ذهنمان این عقل خوبی است، من خودم را اداره می‌کنم. اگر هم به این چیزها احتیاج داشته باشم جزئی هست، موقتی هست، بعضی موقع‌ها توجه می‌کنم، بعضی موقع‌ها نمی‌کنم، زیاد هم لازم نیست. این ایده غلط است.

من در ۹۸۴ برنامه هم کار روی خودم، هم تماشای شما متوجه شدم بی‌توجهی شما، این‌که شما می‌گویید نه این‌ها مهم نیستند، من می‌دانم، شما را عقب می‌اندازد. شما من ذهنی را دست‌کم نگیرید. همان‌ش را دست‌کم نگیرید. اثر من‌های ذهنی را از طریق قرین و ارتعاش دست‌کم نگیرید. این‌که ما در ذهن جادو شدیم و غلط فکر می‌کنیم و فکر می‌کنیم درست فکر می‌کنیم، این را شما دست‌کم نگیرید.

به‌رحال قانون جبران معنوی این است و هیچ‌چیز جای این را نمی‌گیرد که شما فکر کنید، تصمیم بگیرید، انتخاب بکنید که احتیاج به مولانا دارید. احتیاج دارید یکی به شما کمک کند. با چنین دانشی که در من ذهنی دارید، نمی‌توانید خوشبخت بشوید. نمی‌توانید از ضررهای من ذهنی جان سالم به در ببرید.

این من ذهنی هفته قبل گفت «خرّوب» است، یعنی بسیار خراب‌کننده و زندگی شما را خراب می‌کند. شما می‌گویید نمی‌کند، من بلدم و به‌طور کامل متعهد نمی‌شوید به این آموزش، آموزش من نیست، یک آموزش معنوی است، مال مولانا است، من فقط اجرا می‌کنم. یعنی این ابیات را در معرض دید شما قرار می‌دهم، ولی شما آن‌طور که باید جدی نمی‌گیرید و مهم نمی‌دانید و لازم نمی‌دانید. لازم بدانید. بعداً نگوئید من اشتباه کردم.

## تا به دیوار بلا نآید سرش نشود پند دل آن گوش کرش (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

این گوش ما در من ذهنی کر است. هرچه مولانا می‌گوید، ما توجه نمی‌کنیم و فرصت‌ها از دست می‌رود و بعضی موقع‌ها بدنمان خراب می‌شود، ذهنمان خراب می‌شود، می‌افتیم در هیروت ذهن. نمی‌توانیم برگردیم. بعضی موقع‌ها این‌قدر آسیب به خودمان و دیگران می‌زنیم با من ذهنی که نمی‌توانیم ترمیم کنیم. این هم به‌صورت فردی اجرا می‌شود، به‌وسیله ما به خودمان، به خانواده‌مان، به دوستانمان، در جمع هزاران نفر به هزاران نفر، ملت‌ها بین ملت‌ها. وقتی «خرّوب» می‌آید بالا، خرّوب یعنی بسیار خراب‌کننده، من ذهنی فردی و من ذهنی جمعی تعریفش همین خرّوب است. یعنی بسیار خراب‌کننده. وقتی خراب کرد، ترمیمش سخت است.



بنابراین قانون جبران ایجاب می‌کند که مثلاً ما به این بیت نگاه کنیم. بیست و پنج بیت این غزل، هر بیتش بسیار بسیار مهم است، یک چیزی در شما را نشان می‌دهد، یک عیبی را نشان می‌دهد که آیا خداوند را من با ذهنم دارم می‌شناسم؟ این طوری. من با دیگران کاری ندارم. همه حواسم به خودم است.

من علی‌الاصول خدا را و زندگی را چه جوری شناسایی می‌کنم؟ از طریق تبدیل به او؟ اگر تبدیل به اوست، چقدر تبدیل شدم؟ معمولاً بی‌مرادی و واکنش‌های ذهنی ما که هر لحظه صورت می‌گیرد به ما نشان می‌دهد.

شما اگر خشمگین می‌شوید، می‌رنجید، واکنش نشان می‌دهید، حسادت می‌کنید، این‌ها چه هستند؟ این‌ها امتحان شماست، یک چیزی ذهن نشان می‌دهد، شما خشمگین می‌شوید. یعنی شما همانندگی دارید، شما درد دارید، این تعریف بچه‌شتر نیست که، بچه خدا نیست که، بچه خدا فقط خدا را می‌شناسد، همین‌طور که بچه شتر فقط شتر را می‌شناسد.

بینم بچه شتر که از مادرش زاده می‌شود، دنبال اسب می‌رود؟ دنبال گوسفند می‌رود؟ بچه شتر مادرش را نمی‌شناسد؟ چطور ما مادرمان را نمی‌شناسیم؟ ما از جنس آلت هستیم، ما از جنس خداوند هستیم، باید او را بشناسیم، با ذهنمان نمی‌توانیم بشناسیم. تا کی باید این را ما این‌جا بگوییم، مولانا بگوید، بعد دوباره شما بروید با ذهن فکر کنید که این عقل ذهنی کافی است. نیست.

شما از خودتان می‌پرسید، آیا من شتر را شناختم؟ من قضا را شناختم؟ آیا من متوجه هستم این اتفاقاتی که در ذهن من می‌افتند این‌ها را یکی دیگر پیش می‌آورد؟ مسبب پیش می‌آورد؟ اصلاً من قبول دارم این را یا نه؟ اگر نداری، داری وقت تلف می‌کنی.

اتفاقاتی که برای شما پیش می‌آید به وسیله مسبب پیش می‌آید، نه به وسیله آدم‌های بیرونی. یا شما را به لحاظ ذهنی کامیاب می‌کند، می‌گویی آهان به آرزویم رسیدم، به به به! یا شما را ناکام می‌کند که بیشتر اوقات شما را ناکام می‌کند، بی‌مراد می‌کند.

آیا شما وقتی بی‌مراد می‌شوید، می‌گویید من بچه‌شتر هستم، دنبال شتر ندویدم، دنبال یک چیز دیگر دویدم، یا نه، واکنش نشان می‌دهید، عصبانی می‌شوید. اگر واکنش نشان می‌دهید، یعنی نه شتر را می‌شناسید و نه بچه‌شتر را. شما دنبال توهم می‌دوید. دیگر از این ساده‌تر نمی‌شود که. با تمثیل شتر و بچه‌شتر دارد رابطه شما را با زندگی به عنوان زندگی نشان می‌دهد و به شما می‌گوید دوا این است.



یعنی چه استادانه ببین می‌گوید، می‌گوید شما از خدا فقط فارس هستید، نمی‌دانید دَوَه چه هست که، شما الآن یکی بیاید به چینی بگوید، می‌گوید آقا یک حیوانی می‌گویم اسمش این است، خب آقا! ولی اگر شبیه دارو باشد می‌گوید که ها این من فقط می‌دانم این لابد این دارو است. می‌گوید لازم نیست شتر را بشناسید، بدان داروی شفا بخش این است. درست است؟

پس بازبینی خود با هر بیت وظیفه شماست. من هر چقدر هم این‌جا کوشش کنم حق مطلب را نمی‌توانم ادا کنم. من اقرار می‌کنم که شعر مولانا را نمی‌توانم توضیح بدهم آن‌طور که باید و شاید. حالا به صورت ناقص دارم توضیح می‌دهم، ولی شما هم اگر دیگر ناقص‌تر از ناقص روی خودتان اعمال کنید، هیچ چیز! ما هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیریم. پس شما باید متعهد باشید به کار روی خود، نگوئید من کامل هستم، لازم ندارم.

در برنامه‌های گذشته گفت اگر می‌خواهی سالم از ضرر رد بشوی پایان را نگر. یعنی مرکزت را عدم کن، شعرش را امروز هم آوردیم، برایتان می‌خوانیم. اگر می‌خواهی سلامت از این ضرر رد بشوی، «چشم زاوّل بند و پایان را نگر».

## گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم زاوّل بند و پایان را نگر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

درست است؟

## ما زاده قضا و، قضا مادر همه‌ست چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

الآن می‌گوید «ما زاده قضا و، قضا مادر همه‌ست». قضا چیست؟ قضا در واقع به لفظی است ما که در فارسی می‌گوییم مغز و فکر و این‌جور چیزها، قضا مغز خداوند است، فکر خداوند است. او، خداوند فکر نمی‌کند ها، تمثیل می‌زنیم. چطور ما فکر می‌کنیم؟ فرض کن که قضا هم فکر می‌کند، ولی تمام زندگی‌مان بسته به قضا است. می‌گوید ما در هر لحظه زاده او هستیم و قضا مادر ما است.

«قضا و کُنْ فکان» یعنی در این لحظه زندگی، خداوند فکر می‌کند و می‌گوید «بشو و می‌شود». ولی بهترین حالت این قضا موقعی است که ما مرکزمان عدم است، این را هم فهمیده‌ایم که مرکز ما نمی‌تواند جسم باشد.



«ما زادهٔ قضا و، قضا مادر همه‌ست»، اگر مرکز ما جسم باشد از طریق جسم ببینیم، هشیاری جسمی داشته باشیم، باز هم زادهٔ قضا هستیم؟ بله. چه می‌شود؟ ما مراد و کام از اجسام می‌خواهیم، از پولمان، از همسرمان، از یک شخصی، او داغش را به دل ما می‌گذارد. درست است؟

ما همیشه چه در ذهن باشیم، چه مرکزمان جسم باشد، چه عدم باشد، زادهٔ قضا هستیم. همین‌طور که مادر بچه‌شتر شتر است، قضا مادر ماست. قضا و کُنْ فکان یعنی خداوند را ما با قضا و کُنْ فکان می‌شناسیم، اصلاً نمی‌توانیم بشناسیم. این‌که شما بگویید خداوند چیست، این سؤال غلط است، برای این‌که بعدش با ذهن شروع می‌کنید به سبب‌سازی و حرف زدن، این‌ها همه غلط است. هیچ شناختی ما از خداوند نداریم، مگر تبدیلیش بشویم، مگر مرکز عدم بشود، فضا گشوده بشود، بی‌نهایت گشوده بشود، هیچ همانندگی در مرکز ما نم‌اند و ما به او تبدیل بشویم، یواش‌یواش داریم او را می‌شناسیم با دید او، با دید ذهن نمی‌توانیم بشناسیم. بنابراین هر حرفی راجع به خداوند می‌زنیم با ذهنمان غلط است.

«ما زادهٔ قضا و، قضا مادر همه‌ست»، و هر پیش‌بینی هم می‌کنیم آن هم غلط است. شما می‌گویید اتفاق این لحظه را یکی دیگر پیش آورده؟ نه، مُسبب پیش آورده که شما مثلاً ناکام شده‌اید، یک چیزی را می‌خواستید بخرید نتوانستید، با یک کسی می‌خواستید ازدواج کنید نشد، بچه‌تان می‌خواستید آن‌طوری بشود نشد، این‌ها ناکامی‌های شماست، داغی است که به دل شما می‌گذارد، چرا؟ برای این‌که مرکز را جسم می‌کنید.

از روز اولی که وارد این جهان می‌شویم، زندگی ما را با چیزی همانیده می‌کند، داغش را به دل ما می‌گذارد که ما بفهمیم مرکز ما نمی‌تواند جسم باشد، ما بی‌مراد می‌شویم، اما واکنش ما به‌جای یادگیری از این موضوع خشمگین شدن است، رنجیدن است، کینه‌توزی است، ملامت دیگران است که همیشه آن دوتا بیت مولانا یادمان است که هر کسی به خودش نگاه نکند و بیرون را ملامت کند، زیر بار مسئولیت نرود از جنس شیطان است. و اگر از جنس حضرت آدم است، از جنس انسان است، می‌گوید که هر بلایی سرم می‌آید به این علت است که مرکزم جسم است و این داغی که به دل من گذاشته می‌شود در این لحظه «ناکامی»، من را بیدار می‌کند به این‌که نگاه بکنم به خودم و ببینم که با چه همانیده شدم؟ چه چیزی در مرکز من است؟ من این را شناسایی کنم و نگذارم بیاید مرکزم، برای همین داغش را به دلم می‌گذارد. داغ به دل من گذاشته می‌شود تا بفهمم من از چیزها زندگی خواسته‌ام، از قضا نخواسته‌ام، دنبال مادرم نرفته‌ام، دنبال اجسام رفته‌م.





## ما زادهٔ قضا و، قضا مادر همه‌ست چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

مانند کودکان که دنبال مادرشان می‌دوند، ما دوان شده‌ایم از پی قضا که نشده‌ایم. البته دراصل شده‌ایم، ولی باید هشیارانه بشویم. یعنی شما هم اگر یک چیزی می‌آورید مرکزتان برحسب آن می‌بینید تنبیه می‌شوید، ممکن است که اتفاق بدی بیفتد.

## عقل جزوی، گاه چیره، گه نگون عقل کلی، ایمن از ریب‌المنون (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رَبِّ الْمُنُونِ: حوادث ناگوار روزگار.

«رَبِّ الْمُنُونِ» یعنی آن چیزی که شک را می‌برد. همین دیگر، ما شک داریم دیگر.

عقل جزوی ما، عقل من‌ذهنی ما بعضی موقع‌ها موفق می‌شود آن چیزی که با ذهنش تجسم کرده به‌دست می‌آورد و کامیاب می‌شود، بعضی موقع‌ها هم سرنگون می‌شود به آن نمی‌رسد، ولی از حادثه‌هایی که، اتفاقاتی که بد است، حمله می‌کند به جسم ما، به روح ما، به ضعیف کردن کل وجود ما، جان سالم به در نمی‌تواند ببرد.

برای همین است که عرض می‌کنم دیرنشته ما باید روی خودمان کار کنیم. ما مانند بچه‌ای که دنبال مادرش می‌دود ما هم دنبال قضا بدویم، ولی اگر حقیقتاً دنبال قضا بخواهیم بدویم هشیارانه، باید هر لحظه فضاگشایی کنیم. به‌جای انقباض، به‌جای واکنش، به‌جای به‌کار بردن عقل من‌ذهنی، ما عقل زندگی را با عدم کردن مرکز به‌کار ببریم. آن موقع مانند کودک دنبال مادرمان می‌دویم که قضاست.

یعنی شما در این لحظه قضاوت خودتان را می‌گذارید کنار، قضاوت خدا را انتخاب می‌کنید و در نتیجه اگر ناکام می‌شوید، خوشحال می‌شوید. در رسم من‌ذهنی که فکر همانیده بعد از فکر همانیده برای کامیاب شدن از یک همانیدگی می‌آید و تندتند فکر می‌کنیم، این دفعه وقتی بی‌مُراد می‌شویم خوشحال می‌شویم که بی‌مُراد شدیم، به‌جای واکنش و خشم، چرا؟ زندگی دارد یک چیزی را به ما نشان می‌دهد که داغش را به دل ما گذاشته، می‌گوید بشناس، این را به‌جای من گذاشتی، تو دنبال این می‌دوی نه دنبال من. یعنی این واضح نیست برای شما این حرف مولانا؟! بعد آن موقع دنبال چیزها و زندگی گرفتن از آنها می‌دوید، بعد می‌گویید ما دنبال خدا می‌دویم؟!!

## ما شیر از او خوریم و همه در پی‌اش پَریم گر شرق و غرب تازد، ور جانبِ سما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

سما: سماء، آسمان

بعد می‌گوید «ما شیر از او خوریم و همه در پی‌اش پَریم». خب «شیر از او خوریم» یعنی فضا را باز کنیم از زندگی، از خداوند با مرکز عدم شیر بگیریم، نه پولمان را آوردیم مرکزمان برحسب آن می‌بینیم و قضاوت می‌کنیم که این الآن خوب است، زیاد دارد می‌شود من خوشحال می‌شوم، کم می‌شود ناراحت دارم می‌شوم، «ما شیر از او خوریم». درست است؟

شما شیر از خداوند می‌خورید؟ از قضا می‌خورید؟ سؤال کنید از خودتان. یا نه، هر لحظه یک چیز ذهنی می‌آید مرکزتان شیر آن را می‌خورید؟ یعنی شما دنبال توجه و تأیید مردم نمی‌گردید؟ نمی‌خواهید دیده بشوید؟ از آن دیده شدن که شما را تأیید می‌کنند، دست می‌زنند، از شما قدرشناسی می‌کنند، خیلی احترام به شما می‌گذارند، ارزش می‌گذارند، دنبال حرف شما می‌دوند، از این شیر نمی‌گیرید؟ اگر می‌گیرید این سم است.

می‌گوید ما شیر از او می‌خوریم، نه شیر از این چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد. واضح است! «ما شیر از او خوریم و همه در پی‌اش پَریم».

مثل بچه‌شتر که می‌پرد به مادرش برسد، ما هم از روی همانندگی‌ها می‌پریم، اگر ذهنمان چیزی نشان داد، کنار می‌زنیم، نگاه نمی‌کنیم. این همان شعرهایی است که خواندیم دیگر، که لغزش یادتان است؟ چشم او نلغزید، شما فضا را باز می‌کنید، یادتان است «ما زاعَ الْبَصَر»؟ دید شما نباید بلغزد.

کی می‌لغزد؟ وقتی که فضا را باز می‌کنیم، باز می‌کنیم باز می‌کنیم، یک‌دفعه چشممان می‌افتد به یک چیز ذهنی که با آن همانیده هستیم، آن می‌آید مرکزمان. همین‌که آمد مرکزمان برحسب آن دیدیم، می‌روییم به یک چیز دیگر، یک چیز دیگر.

می‌دانید، جهان ذهن شرطی شده است، همین‌که یک چیزی بیاید مرکزتان، آن با شرطی‌شدگی می‌رود به یک چیز دیگر که به یادتان می‌آورد آن را. یک‌دفعه می‌بینید الآن فکر یک چیزی افتادید، آن شما را یاد یک چیز دیگر انداخت، آن هم به یاد یک چیز دیگر انداخت، همین‌طوری مسلسل پشت‌سرهم. شیر این‌ها را می‌خورید، چشمتان



لغزیده، این چشمِ زاغ است. گفت چشمِ زاغ انسان‌ها را به گورستان می‌برد. چشمِ بازِ انسان با مرکز عدم به بهشت می‌برد، یادتان است دیگر «ما زاغَ البَصْر»؟

## ما شیر از او خوریم و همه در پِی‌اش پَریم گر شرق و غرب تازد، ور جانبِ سما (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

سما: سماء، آسمان

یعنی شرق در این‌جا فضای گشوده‌شده، غرب: ذهن. یعنی ما دنبال مادرمان می‌دویم. می‌خواهد ببرد ما را به فضای یکتایی، می‌خواهد ببرد به ذهن، رفت و آمد بین فضای یکتایی و ذهن، یک‌دفعه مادرمان می‌گوید بپر، چون ما همه‌اش دنبال او می‌دویم دیگر، خودمان که فکر همانیده و عقل خودمان را به‌کار نمی‌بریم.

«گر شرق و غرب تازد، ور جانبِ سما»، یعنی یک جایی هست مادر ما می‌گوید بپر، بپر به بالا، یعنی چه؟ از روی همانیدگی دیگر بپر، تمام شد همانیدگی. با پول همانیده شده بودی، با همسرت همانیده بودی، با بچه‌ات همانیده شدی، با خانه‌ات همانیده شدی، با مقامت، با دانشت، هی می‌برد به ذهن، ما همانیده می‌شویم، بعد داغش را به دل‌مان می‌گذارد. شما رها می‌کنید آن را، می‌پرید به فضای یکتایی، فرقاش را می‌بینید. هی می‌گویید وقتی همانیده می‌شوم درد می‌کشم، وقتی رها می‌کنم آزاد می‌شوم، خب بهتر است که بپریم بالا. او به تو می‌گوید بپر بالا.

«گر شرق و غرب تازد، ور جانبِ سما»، آسمان، یعنی دیگر رها بشویم، تمام شد. می‌بینید که تمام اشکالات ما این است که با عقل من‌ذهنی‌مان از طریق گذشتن از فکر همانیده به فکر همانیده، زندگی‌مان را اداره می‌کنیم، خداشناسی می‌کنیم، خودشناسی می‌کنیم. کار نمی‌کند.

ما همه‌اش غرب می‌تازیم، به همانیدگی‌ها می‌تازیم، از این همانیدگی به آن همانیدگی و فکر می‌کنیم که ما کافی هستیم، این فکر کافی است، احتیاجی نداریم، تا «رَبِّ الْمَنُون» می‌آید، تا آسیبی به ما می‌رسد، تا سرمان به دیوار می‌خورد، مولانا می‌گوید این‌ها را. درست است؟

در، حالا ما نمی‌رسیم امروز بخوانیم، این هم آوردیم، در این داستانِ مرد کوهی که در دفتر سوم آوردیم برایتان، می‌دانید یک مرد کوهی هست که مفصل داستانش را خواندیم، و این داستان‌ها را به‌صورت نماد و کمک، شما باید یاد بگیرید، اگر هم شعرهایش را نمی‌خواهید حفظ کنید، باید در یادتان باشد. این مرد کوهی تصمیم می‌گیرد



که آنجا درختان زیادی هست و اینها، و همچنین آمروید یا گلابی کوهی هم هست، فقط وقتی باد این گلابی را می‌اندازد بردارد بخورد، تصمیم می‌گیرد.

شما هم تصمیم می‌گیرید که تمام میوه‌های زندگی‌تان را از طریق مرکز عدم با فضاگشایی بگیرید. باد همین است، یعنی نیروی زندگی تعیین کند، مسبب تعیین کند. الان می‌گوید ها من فهمیدم بچه‌شتر هستم، دنبال شتر می‌دوم و شتر هم قضاست، من هم بچه قضا هستم، با من ذهنی خودم را معین نمی‌کنم، توصیف نمی‌کنم، ولی می‌گوید که آن مرد کوهی تصمیم گرفت، ولی

## مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

این مرد کوهی تصمیم گرفت، اما نگفت ان شاء الله، نگفت من لحظه به لحظه فضا را باز می‌کنم، فکر کرد از طریق فکرهای پی‌درپی می‌تواند این کار را بکند. شما هم الان ممکن است تصمیم بگیرید، ولی یک لحظه بعد شروع کنید به فکرهای پی‌درپی مثل این مرد کوهی. پس مرد کوهی ان شاء الله نگفت، فضا باز نکرد، تا امتحانات قضا آمد. امتحانات قضا چیست؟ بالاخره باید همانندگی را به ما نشان بدهد. و تا به دلش یک داغی گذاشت، در همان‌جا است می‌گوید من هر لحظه به دل شما یک داغ می‌گذارم و در هر لحظه به دل شما یک میل می‌دهم، بعد داغش را به دل شما می‌گذارم. و امتحان قضا این است که شما اولاً در این لحظه که اتفاق می‌افتد، شما بگویید این را یکی دیگر به وجود آورده، من چیزی یاد بگیرم در مورد خودم و معمولاً این اتفاق مربوط است به همانندگی من و بیشتر اوقات به صورت داغ می‌آید، چرا؟ من از قبل با این همانندیده هستم، میل دارم به این، میل دارم این را بیاورم مرکز.

بعد وقتی می‌خواهد داغش را به دل ما می‌گذارد، چه جوری می‌گذارد؟ ما ناکام می‌شویم. این چیست؟ می‌گوید «تا درآمد امتحانات قضا».

## مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

پس قضا شما را امتحان می‌کند، چرا؟ شما با هزارتا چیز همانندیده شدید، هنوز همانندیده هستید، این‌که من تصمیم می‌گیرم بعد از این بچه قضا باشم، این جور در نخواهد آمد. شما می‌روید به سبب‌سازی و داغش را به دل شما



می‌گذارد و این‌دفعه امتحان این است که آیا این داغی که به دل شما گذاشته می‌شود، شما فضا را باز می‌کنید یا فضا را می‌بندید؟ منبسط می‌شوید یا منقبض می‌شوید؟

شما اگر منقبض بشوید، واکنش نشان بدهید، رفوزه شدید. امتحانات قضا، پشت‌سرهم. هر لحظه امتحان قضاست، هر لحظه خداوند امتحان می‌کند، منتها ما پیغام را نمی‌گیریم چون در خودمان حاضر نیستیم. گفت در خودت حاضر باش، همیشه این بیت‌ها را شما باید حفظ باشید که گفت که ای جوان هر لحظه یک پیغامی از طرف زندگی می‌رسد. این‌ها را ذهن نشان می‌دهد. درست است؟ بیشتر اوقات به‌صورت ناکامی می‌آید. در خودت اگر حاضر باشی،

## لیک حاضر باش در خود، ای فتی

### تا به خانه او بیاید مر تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳)

فتی: جوان‌مرد، جوان

باید حاضر باشی، هشیار باشی، ناظر باشی، ببینی که این لحظه زندگی چه امتحانی از شما می‌کند. امتحانش هم همیشه این است که من را می‌گذاری مرکزت یا این جسم را؟ وقتی این جسم را می‌گذاری، داغش را به دل شما می‌گذارد، که تا با آن همانیده نشوید. معنی‌اش این است که ما آمدیم به این جهان که مرکز ما عدم باشد و خودش را، خداوند را، زندگی را، به‌صورت عدم مرکزمان بگذاریم، منبسط بشویم، منبسط بشویم، بی‌نهایت منبسط بشویم، از جنس او بشویم و هر لحظه که منبسط‌تر می‌شویم، یک آفتابی که هم خودش است هم ما، از مرکز ما می‌آید بالا، آفتاب می‌آید بالا ما روشن‌تر می‌بینیم، ما ناظرتر می‌شویم، کارهایی که ذهن ما انجام می‌دهد بیشتر می‌بینیم، داریم پیشرفت می‌کنیم. فضا را ببندید، منقبض بشوید، هیچ چیزی نمی‌بینید.

پس مرتب، یعنی تقریباً داستان این است که چندتا چیز یادتان باشد، شما مرد کوهی هستید، تصمیم می‌گیرید زاده قضا باشید، با نیروی زندگی زندگی کنید، یعنی تصمیم می‌گیرید که هر لحظه فضاگشایی کنید. امتحان قضا می‌آید، میل شما را می‌اندازد به یک چیزی، آن را می‌آورد مرکزتان، بعد داغش را به دل شما می‌گذارد، شما واکنش نشان می‌دهید به‌جای این‌که شناسایی کنید که میل به این کشیده، آمده به مرکز، این را من باید الان ببینم و این کار را نکنم دیگر. درست است؟



و این هم یادتان است که او در این لحظه در کار جدید است. کار جدید را ذهن شما نمی‌تواند تشخیص بدهد. درست است؟ بعد گفت که، در آن‌جا هم، مرتب گفت دل ما مثل پرگاه است در مقابل یک تندباد، صرصر. پس دل ما را به شرق می‌برد، به غرب می‌برد. به شرق می‌برد، «شرق» فضای یکتایی است، روشن‌بینی است، مرکز عدم است، غرب همانش است.

شرق، غرب، شرق، غرب، یک جایی می‌گوید بلند شو، برو سما. بیت سوم است داریم می‌گوییم.

و دوباره گفت پس بنابراین دل ما مثل پرگاه است در مقابل قضا. اگر شما به این اصول معتقد نباشید، موفق نمی‌توانید بشوید و هر لحظه شما می‌گویید ان‌شاءالله، ان‌شاءالله یعنی فضا را باز می‌کنید و این بیت را اجرا می‌کنید:

### حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

هر لحظه منبسط می‌شوید، اگر متقبض بشوید رفوزه شده‌اید.

### مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

مواظب باشیم همه‌مان، رفوزه نشویم. بعد، بعد هم گفت که این دل ما مثل دیگ است، می‌جوشد. هی مرتب چیزهای آن پایین، دردهای ما، همانیدگی‌های ما می‌آید بالا، به ما نشان می‌دهد که ما شناسایی کنیم این‌ها را بیندازیم، «گر شرق و غرب تازد، و جانب سما».

### ما شیر از او خوریم و همه در پیاش پریم گر شرق و غرب تازد، و جانب سما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

سما: سماء، آسمان

هر جور بشود شما فضاگشایی می‌کنید، شیر از او می‌گیرید، نیرو از او می‌گیرید، هشیاری از او می‌گیرید، دید از او می‌گیرید. دیدِ ذهنی را اگر استفاده کردید می‌دانید که رفوزه شدید.

و داغ‌ها به صورتِ سرخوردگی‌ها، ناامیدی‌ها، ناکامی‌ها که ذهن به ما نشان می‌دهد که غالباً از طریق همانندگی‌ها ما می‌خواستیم به یک مُرادِ برسیم، به یک کامی برسیم، ناکام می‌شویم، آن‌جا شما باید خوشحال باشید که شما چیزی دارید راجع به خودتان یاد می‌گیرید. نه این‌که منقبض بشوید که می‌خواستم کام بگیرم نشد.

آن کام ذهنی بود. کام اصلی فضاگشایی و زنده شدن به او است. تا این پدیده صورت نگیرد که ما بدانیم خداوند قابل شناخت نیست، ما بچه‌ها هستیم، باید دنبال او بدویم و دنبالش ندویم، کار ما درست نخواهد شد. این کار را نباید به شوخی بگیریم. اما این‌ها را گفتیم دیگر.

دَوَا: دَوَه واژه‌ای ترکی به معنی شتر

دَوَا: دوان، دونده

سما: سما، آسمان

دَوَا گفتیم «دَوَه» یعنی شتر. و دَوَا البته به فارسی شما دارو از آن می‌فهمید. شما الآن نام خدا را که می‌فهمید، می‌گویند شما بگویند این دواست، این دواى شفا بخش است. من نمی‌شناسم، ولی می‌دانم داروی شفا بخش من این است. چه جوری به آن می‌توانم برسیم؟ با فضاگشایی. دوا هم یعنی دوان، دونده. سما: آسمان.



شکل ۲ (دایره عدم)

شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)

شکل ۰ (دایره عدم اولیه)

و شما [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] با این دو بیت خواهش می‌کنم با این شکل‌ها توجه کنید که قبل از ورود به این جهان ما از جنس عدم هستیم، هشیاری بی‌فرم هستیم. همان از طرف یک چیز غیرقابل شناسایی که در این بیت می‌گوید «دَوَه» یعنی شتر. «نام شتر به ترکی چه بُود؟ بگو: «دَوَا»».

نام شتر به ترکی چه بُود؟ بگو: «دَوَا»  
نام بچه‌ش چه باشد؟ او خود پیاش دوا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰)

دَوَا: دَوَه واژه‌ای ترکی به معنی شتر

دَوَا: دوان، دونده



پس از شما پرسیده می‌شود به نظر شما خداوند چه هست؟ از چه جنسی است؟ شما می‌گویید نمی‌دانم با ذهنم، ولی می‌دانم داروی شفا بخش است و من هم بچه‌اش هستم، اسمی هم ندارم، معین نمی‌شود من را کرد، من دنبالش فقط دارم می‌دوم، دنبال خداوند دارم می‌دوم. چه جوری؟ به چه کسی می‌گوید؟ [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] به این‌که بعد از ورود به این جهان، ما استعداد فکر کردن را در خودمان به‌کار می‌اندازیم و چیزهای مهم و جدی را که برای بقای ما مؤثرند و پدر و مادرمان به ما یاد می‌دهند، این‌ها را می‌گذاریم مرکزمان. گذاشتن چیزها به مرکز، همانیدن یا همانش نامیده می‌شود.

یعنی ما حس هویت تزریق می‌کنیم به همان چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد به صورت فکر و همین‌که حس هویت تزریق می‌کنیم، می‌شوند مرکز ما، مرکز ما عوض می‌شود. ما قبلاً [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] دنبال مادرمان می‌دویدیم دائماً، مرکزمان عدم بود، بنابراین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را ناآگاهانه، ناهشیارانه، از او می‌گرفتیم، هشیار نبودیم.

[شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] وارد این جهان شدیم، الآن همانیده شدیم با چیزهای این جهانی از طریق فرمان و الآن این‌ها شدند مرکز ما. بنابراین مرکز ما تصویر ذهنی پدر و مادرمان است، دوستانمان است، خواهر برادرمان است، و باورها هستند، یا چیزهای مهمی شبیه پول و همسر و بچه و این چیزها هستند، مخصوصاً باورها. پس از یک مدتی چون گذاشتن چیزها در مرکزمان درد ایجاد می‌کند، دردها هم می‌شوند عینک دید ما با آن همانیده می‌شویم. بنابراین این عقل جزوی که عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن‌ها می‌گیریم. درست است؟

پس این کیفیتش عوض شد و ما فکر می‌کنیم هر کدام از این‌ها را که الآن در مرکز ما هستند و با آن‌ها همانیده هستیم اگر زیادتر کنیم، زندگی‌مان بیشتر خواهد شد، بهتر خواهد شد، این‌ها توهم هست.

و برحسب گذشتن از این فکرهای همانیده خدا را می‌شناسیم. در نتیجه گذشتن از این فکرها ما را به یک جسم فکری یا تصویر ذهنی تبدیل می‌کند که پویاست. ما خداوند را هم که در این‌جا می‌گوید غیرقابل شناسایی است به وسیله ذهن، شکل عجیب غریبی دارد، نمی‌توانیم بشناسیم، تشبیه کرده به شتر.

با این ذهن می‌شناسیم که برحسب آن یک تصویر ذهنی منعکس می‌کنیم. به‌رحال دارو را از آن چیز ذهنی می‌طلبیم. الآن مریض شدیم برای این‌که در مرکزمان درد آمده و عقلمان دید این چیزهاست. این در واقع دیدن برحسب این عینک‌هاست، حس امنیت و هدایت و قدرتش هم پوشالی است.





وقتی پولمان زیاد می‌شود، فکر می‌کنیم قدرتمان زیادت‌ر شده. این قدرت را دیگر الان از زندگی نمی‌گیریم، قبلاً [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از زندگی می‌گرفتیم، و هدایت ما افتاده دست خشم و ترس و این‌ها [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، خشمگین می‌شویم، یک‌دفعه یک کاری می‌کنیم و خیلی اوقات ضرر می‌زنیم به خودمان، به گردن خداوند می‌اندازیم یا دیگران می‌اندازیم و حس امنیت را هم از این چیزها می‌گیریم و این چیزها آفل هستند، می‌دانید، از بین رفته هستند.

بنابراین از هر چهارتا کیفیتی که از این‌ها می‌گیریم، پوشالی است، مصنوعی است، به‌درد ما نمی‌خورد، ولی در ذهن ما فکر می‌کنیم اگر این‌ها را زیاد کنیم زندگی‌مان بهتر خواهد شد.

هر کدام از این‌ها یک جسم هستند، نماینده یک چیز بیرونی هستند. وقتی این‌ها در مرکزمان هستند، به‌سوی هر کدام از این‌ها بیرون جذب می‌شویم، این جذب شدید به‌سوی آن‌ها را می‌گوییم شهوت.

همین‌طور که قبلاً گفتیم، گفتیم حرص زیاد کردن این‌ها را داریم ما، درواقع زیاد کردن این‌ها برای این‌که زندگی‌مان زیادت‌ر بشود، حرص نامیده می‌شود و انتظار زندگی از این‌ها همین طمع زندگی از این‌ها هست. هیچ‌کدام از این‌ها درست نیستند. بنابراین مولانا در این ابیات می‌گوید که

نام شتر به تُرکی چه بُود؟ بگو: «دَوَا»  
 نام بچه‌ش چه باشد؟ او خود پِش‌اش دوا  
 (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

دَوَا: دَوَه واژه‌ای ترکی به معنی شتر  
 دَوَا: دوان، دونده

و چه‌جوری دنبالش بدویم؟ مادرمان، مادر اصلی‌مان؟ با فضاگشایی [شکل ۲ (دایره عدم)]. همین‌که متوجه می‌شویم آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد جدی نیست، مهم نیست، آن نمی‌آید مرکزمان، فضا خودبه‌خود باز می‌شود. همین‌طور یک مطلبی را هم متوجه می‌شویم که ما با من‌ذهنی یا عقل من‌ذهنی نمی‌توانیم فضاگشایی کنیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)].

و این را هم متوجه هستیم که با این عقل من‌ذهنی در ذهن، فکر می‌کنیم ما کامل هستیم، احتیاج به عقل دیگری نداریم، ولی می‌دانیم این عقل دائماً به ما لطمه می‌زند. اگر توجه کنید خواهید دید که این عقل دائماً به ما ضرر

می‌زند. مولانا این فاز را و این جور زندگی را فاز ضرر زدن به خود می‌نامد، می‌گوید این شبیه خودکشی است، این حول و حوش مرگ می‌گردد.

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

«نفس زنده» یعنی کسی که برحسب این‌ها فکر می‌کند، عمل می‌کند، دائماً خودکشی می‌کند. درست است؟ دائماً به خودش لطمه می‌زند. این را ما می‌توانیم در سن چهل پنجاه‌سالگی کاملاً در خودمان ببینیم که ما چه‌جوری بدنمان را خراب کرده‌ایم با استرس‌های بیخودی.

فقط با این باور و دید غلط که این همانیدگی‌ها زندگی دارند. این‌ها را باید زیاد کنیم و خودمان را کشته‌ایم که این‌ها را زیاد کنیم تا زندگی‌مان بهتر بشود، بعد الآن ممکن است ببینیم الآن بدنمان هم خراب شده، نه تنها زندگی‌مان درست نشده، بدنمان هم خراب شده. ما یک روزی باید از این خواب بیدار بشویم.

ولی می‌گوید که [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] توجه کنید، از این وضعیت باید بپریم بیرون. شما بدانید که این وضعیت را هم قضا به‌وجود آورده، یعنی دست مسبب و خداوند در کار هست و او با مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)] روی شما کار می‌کند.

شما الآن می‌دانید که قضا مادر شماست، مانند کودکان فضا را باید باز کنید، دنبال تصمیم‌های خداوند بگردید، نه این‌که با من‌ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] دنبال یک من‌ذهنی بزرگ‌تر بدوید، دنبال توهم بدوید.

و این‌قدر باید مرکز را عدم نگه دارید که تمام همانیدگی‌ها را بشناسید. توجه کنید آن قصه بسیار مهم است، وقتی فضا را باز می‌کنید و مقاومت نمی‌کنید [شکل ۲ (دایره عدم)] متوجه می‌شوید که

## هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

و آن بیت همیشه یادتان باشد:

## كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»

این لحظه من در کار جدید هستم، از زبان زندگی می‌گویم، هیچ چیزی از شما از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود و یادتان باشد گفت:

در حدیث آمد که دل همچون پری‌ست

در بیابانی اسیر صرصری‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

بادِ پَر را هر طرف راند گزاف

که چپ و گه راست، با صد اختلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

صرصر: باد سرد و سخت، باد تند.

پس بنابراین مرتب ما را می‌آورد به مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)]، مرتب می‌برد به این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. می‌برد مرکز عدم [شکل ۲ (دایره عدم)]، می‌برد به این‌جا [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. در بیت آخر، سوم، گفت که یک‌دفعه که ما این پدیده‌ها را می‌بینیم متوجه می‌شویم که ای گرفتار شدیم، منقبض شدیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، ای منبسط شدیم [شکل ۲ (دایره عدم)]، حالمان بهتر شد، وصل شدیم به خدا. یک‌دفعه متوجه می‌شویم در درون خودمان که باید بپریم از روی این همانندگی.

ما شیر از او خوریم و همه در پی‌اش پریم

گر شرق و غرب تازد، ور جانب سما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

سما: سماء، آسمان

و گفت که در بیت سوم «ما شیر از او خوریم»، شیر از او خوریم، فضا را باز کنیم، «در پی‌اش پریم»، «گر شرق و غرب تازد»، یعنی مثل پَر ما را ببرد شرق، ببرد غرب و یک‌دفعه بگوید برو بالا، از روی این همانندگی بپر بالا، دیگر نَنشین روی آن. ادامه می‌دهیم تا هیچ چیزی در مرکزمان نماند و مرکزمان خالی بشود. [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]

پس از این صحبت، این بیت را برایتان می‌خوانم:

## دَمِ او جان دَهَدَتْ رُو ز نَفَخَتْ بَیْذِیر کارِ او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

همین‌ها را می‌گفت. فضا را باز می‌کنید هشیارانه دم او به شما جان می‌دهد، جانِ جدید می‌دهد نه جان من‌ذهنی. و شما می‌دانید که او فکر می‌کند، خداوند فکر می‌کند و می‌گوید: «بشو» و «می‌شود.» و تغییر شما برحسب علل یا سبب‌سازی ذهن نیست.

پس اگر شما می‌روید سبب‌سازی ذهن و چیزها می‌آیند مرکز شما، برحسب فکرهای همانیده فکر می‌کنید، این غلط است. گفت ما زادهٔ قضا هستیم، قضا مادر همه است. «همه است» هم توجه کنید یعنی همهٔ انسان‌ها، البته همهٔ موجودات، حالا ما راجع به انسان‌ها صحبت می‌کنیم.

پس شما الآن از این بیت می‌فهمید که تبدیل شما، تغییر شما، این داروی شفا بخش شما دست‌گسترش، فضاگشایی و اطاعت از «قضا و کُنْ فکان» است، نه قضاوت و مقاومت شما. الآن خواهیم دید که ما قضاوت می‌کنیم در ذهنمان.

هر موقع شما قضاوت می‌کنید، جلوی قضاوت خدا درمی‌آیید. توجه می‌کنید؟ شما قضاوت می‌کنید برای این‌که چیزی در مرکزتان هست، می‌خواهید ببینید که این خوب است یا بد است.

چیزی در مرکزتان نباشد، نمی‌توانید قضاوت کنید. شما وقتی چیزی در مرکزتان هست از جنس آن می‌شوید، بنابراین اگر از جنس آن بشوید، به هر چیزی که از جنس آن است می‌سایید. مقاومت یعنی از کنارش بدون ساییدن، بدون گرفتن ارتعاش یا اثر از آن نمی‌توانی رد بشوی.

چرا قضاوت می‌کنید و مقاومت می‌کنید؟ برای این‌که چیزی در مرکزتان هست. شما نمی‌توانید یک چیزی در مرکزتان بگذارید و مقاومت نکنید. مقاومت سبب بالا آمدن من‌ذهنی می‌شود، سبب ترمیم من‌ذهنی می‌شود و اگر مرتب چیزهای ذهنی می‌آید به مرکز شما، نمی‌توانید مقاومت نکنید چون جنستان عوض می‌شود.

هر چیزی که در مرکز ما باشد، ما از آن جنس می‌شویم. بنا به قانون جذب، جذب می‌شویم به سوی آن. پس اگر مثلاً پول در مرکزتان است، شما در واقع از جنس پول هستید آن موقعی که آن مرکزتان است.



توجه می‌کنید این‌ها هم از مرکز ما هی تغییر می‌کنند. متغیرترین چیزها همین فکرها هستند که یکی یکی رد می‌شوند، آفل هستند. الآن این فکر را می‌کنم، لحظه بعد این فکر را می‌کنم، لحظه بعد این فکر را می‌کنم. معنی‌اش این است که این آفلین نباید در مرکز شما باشند، شما از جنس غیر آفل، غیر گذرا هستید.

خلاصه، کار خداوند «قضا و کُنْ فیکون» است، موقوف علل ذهنی ما نیست و ما از این اشتباه نمی‌توانیم دربیاییم، یعنی شما همین الآن هم ممکن است در این اشتباه باشید! شما از طریق سبب‌سازی ذهن، فکر بعد از فکر می‌خواهید ببینید جریان چیست؟ هیچ چیزی، جریان هیچ چیزی نیست، به هیچ‌جا نمی‌توانید برسید.

شما می‌گویید چه جوری می‌توانم از دست این سبب‌سازی ذهن رها بشوم؟ بدانید که به وسیله من ذهنی نمی‌توانید، یعنی آن‌طور که شما عمل می‌کنید، نمی‌توانید. آن‌طور که شما دنبال راه چاره می‌گردید، به وسیله ذهنتان می‌گردید. شما نمی‌گویید به وسیله ذهنم من عاقل نیستم، من نمی‌دانم، من عاجزم، من باید فضا را باز کنم و به زندگی رو بیاورم، شما احتیاج به زندگی ندارید اگر شما موقوف علل هستید!

شما یک سؤال کنید، بگویید: من موقوف علل هستم؟

می‌دانید موقوف علل یعنی چه؟ آن‌جا می‌گوید «زاده قضا»، شما می‌گویید من زاده علت هستم. علت یعنی سبب‌های ذهنی. آیا شما واقعاً ساخته علت‌های ذهنی هستید؟ یعنی اتفاقات می‌افتد و شما را می‌سازد؟ یا شما را خداوند می‌سازد؟ بیشتر شما ممکن است بگویید اتفاقات ما را می‌سازد، چون من به آن‌ها واکنش نشان می‌دهم.

اتفاقات من ذهنی شما را می‌سازد، به اتفاقات شما واکنش نشان می‌دهید، اتفاقات می‌آید به مرکز شما، شما از جنس اتفاق می‌شوید، اتفاق می‌افتد شما. آن چیزی که حادث است، اتفاق است، شما نیستید.

همین الآن یکی دوتا بیت می‌خوانم همین‌ها را می‌گوید. ببینید توضیح زیاد می‌دهم من برای این‌که یک موقع حس می‌کنم که اصلاً مطلب منتقل نمی‌شود. من احساس می‌کنم شما قانون جبران را انجام نمی‌دهید، توضیح من هم فایده ندارد، توضیح مولانا هم فایده ندارد، دیگر از این واضح‌تر نمی‌شود.

چون شما عقل خودتان را تکیه‌گاه می‌دانید، عقل من ذهنی‌تان را، چاره ندارید به اشتباه بیفتید.

**پیش‌چوگان‌های حکم کُنْ فکان**

**می‌دویم اندر مکان و لامکان**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)



فرق نمی‌کند شما در ذهن باشید، شما در فضای گشوده‌شده باشید، همیشه به وسیلهٔ چوگان‌های حکم «قضا و کُنْ فَاكُن» دارید حرکت می‌کنید. یعنی ما همیشه زیر نفوذ یا تصمیم یا قضای زندگی هستیم. پس بهترین کار این است که ما فضاگشایی کنیم، مرکز را عدم کنیم. گفت اگر بگویم من نمی‌دانم، انصاف این است «این چنین انصاف از ناموس به»

## چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده این چنین انصاف از ناموس به (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۸)

شما اگر ناموس دارید، به شما چیزها برمی‌خورد، شما پیشرفت نمی‌کنید، نمی‌توانید بکنید، ناموس محدودکننده است.

همین یک چیزهای ساده را باید بدانید دیگر. اگر واکنش نشان می‌دهید مثلاً خشمگین می‌شوید، چیزی شما را به خشم می‌آورد، شما ناموس دارید، شما همانندگی دارید. این همان داغ است دیگر. اگر کسی خشمگین می‌شود، خشم «داغ» است، یک بی‌مرادی است.

گاهی اوقات شما می‌گویید این شخص باید این را بتواند بفهمد، چرا نمی‌فهمد؟ عجب ابلهی است! شما چرا عصبانی می‌شوید؟ برای این که شما از آن جنس هستید. چرا خشمگین شدید؟ برای این که چیزی را خداوند به شما نشان می‌دهد در مورد شما خودتان بفهمید، همین! درس، درس بگیرید.

اگر بگویید این چرا نمی‌فهمد؟ خب به جای آن بگو من چرا عصبانی می‌شوم؟ این سؤال بهتر از آن است. «من نمی‌دانم» بهتر از «ناموس» است. اگر بگویی «جاهلم، به من تعلیم ده»، شما فضا را باز می‌کنید می‌گویید خدایا جاهلم، من را تعلیم ده. «این چنین انصاف از ناموس به»، قشنگ نیست!؟

این قضا که این همه صحبت کردیم سه بیت، یک ساعت، یک ساعت نه بیشتر، از این جا آمده، یکی اش این است البته.

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سورهٔ یس (۳۶)، آیهٔ ۸۲)

«چون بخواهد چیزی را بیافریند،» یعنی خداوند بخواهد چیزی را بیافریند «فرمانش این است که می‌گوید: موجود

شو، پس موجود می‌شود.»

«قضا و کُنْ فَكَان» یعنی این. در مورد ما که «بچه شتر» هستیم، آلتست هستیم، از جنس او هستیم، در واقع این بچه او بودن موقعی به ثمر می‌رسد که شما قضاوت نکنید، مقاومت نکنید، قضا باز بشود. قضا خودش باز می‌شود اگر شما با من ذهنی فضاگشایی نکنید. وقتی مرکز عدم شد، او می‌گوید: «بشو» و «می‌شود» و آن موقع می‌فهمید «دوا» یعنی چه. هم معنی «دَوَه» را، شتر را می‌فهمید هم معنی «دوا» را می‌فهمید که داروی شفابخش است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

مجلس شورای اسلامی

## تو به هر صورت که آبی بیستی که منم این، واللّه آن تو نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

بیستی: بایستی

مولانا می‌گوید ما زادهٔ قضا هستیم، زادهٔ توصیف خودمان نیستیم. ولی ما به وسیلهٔ سبب‌سازی ذهن یعنی گذشتن از فکرهای همانیدهٔ مختلف، خودمان را معین می‌کنیم، توصیف می‌کنیم که من این هستم. ما صورت یا من‌ذهنی خودمان را آرایش می‌کنیم به مردم و به خداوند ارائه می‌کنیم، من این هستم. به هر صورت، به هر نقشی، به هر توصیفی که بیایی بایستی که من هستم این، «والله آن تو نیستی»، تو از جنس آلت هستی، تو از جنس زندگی هستی.

در این‌جا گفت بچه‌شتر هست که دنبال مادرش می‌دود، اسم ندارد. بنابراین این اسم ما که چیست و توصیف ما که پدرم چه کسی بوده، دینم چیست، بقیهٔ باورهایم چیست، باور سیاسی‌ام چیست، عضو کدام حزب هستم، این‌ها هیچ‌کدام من را توصیف نمی‌کنند. من این‌ها نیستم، این‌ها چیزهای سطحی هستند.

## یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا به حلق (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۵)

شما اگر تنها نمی‌توانی بمانی، شما در این راه نیستی، فضاگشایی نمی‌کنی. مردم پناه می‌برند به سوشال‌مدیا (social media)، دائماً این تلفن همراهش است، دارند یک چیزی را نگاه می‌کنند، به یک کسی زنگ می‌زنند یا پیش یک کسی هستند.

اگر شما «تنها» حس خوشبختی نمی‌کنید، یعنی تنها با خدا نیستید دیگر! شما باید به‌تنهایی خوشبخت‌ترین آدم باشید، چون زنده به او هستید. مردم که می‌آیند خوشحالی شما را کم می‌کنند، برای این‌که شما را می‌برند به ذهن، ولی شما می‌خواهید دائماً در ذهن باشید؟ این را می‌گویید خوشبختی؟! برای همین است که یک لحظه نمی‌توانی تنها بمانی، دلت می‌گیرد.

پس شما دائماً حال من‌ذهنی خودتان را می‌سنجید. شما می‌خواهید حال من‌ذهنی‌تان خوب باشد. آخر من‌ذهنی که حالش خوب‌شدنی نیست. اصلاً من‌ذهنی وجود ندارد، برای همین می‌گوید تو به هر صورت که من‌ذهنی خودت را آرایش کنی بگویی من این هستم، این‌که از جنس زندگی نیست، از جنس آلت نیست، از جنس خدا نیست.





این یک چیز حادث است، ساخته شده از فکر است. چطور می‌گویی من این هستم و از آن دفاع می‌کنی؟! برحسب این خودت را معین می‌کنی، توصیف می‌کنی؟! تو چرا متوجه نیستی؟ این‌ها را مولانا می‌گوید ها، من نمی‌گویم.

## تو به هر صورت که آبی بیستی که منم این، واللّه آن تو نیستی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۴)

بیستی: بایستی

چرا؟ این من‌ذهنی، این صورت، یک لحظه هم نمی‌تواند، برای این‌که زنده به ارتباطات است، زنده به واکنش است. توجه می‌کنید؟ الآن چه خبر است؟ آن کانال چه می‌گوید؟ این کانال چه می‌گوید؟

«یک زمان تنها بمانی تو ز خلق» یعنی از نفوذ خلق که تنها می‌مانی، همه‌اش باید یک کسی با شما یک کاری داشته باشد، وگرنه ذهنت مشغول نباشد بیچاره می‌شوی، در غم و اندیشه فرومی‌روی تا به گردن.

## این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی که خوش و زیبا و سرمست خودی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۶)

اَوْحَد: یگانه، یکتا

«این تو کی باشی؟» مگر تو جنس خدا نیستی؟ چطور ممکن است تو در غم و اندیشه فروبمانی تا به حلق؟ اشکال داری، پس تو این نیستی. این من‌ذهنی است که در غم و اندیشه تا به گردن فرومی‌رود که همه‌مان این را تجربه کرده‌ایم.

شما به این برنامه گوش نمی‌دهید که یک ذره حال من‌ذهنی‌تان را خوب کنید. «آقا خدا کریم است، خودش درست می‌کند. الآن حالم بد است برای این‌که این اتفاق برای من افتاده.» اگر شما به‌خاطر اتفاق ناراحت می‌شوید، اصلاً در این راه نیستید.

اتفاق می‌افتد که شما ببینید که مرکزتان الآن از چه جنسی است. مرکزتان اگر از جنس جسم است، این را زندگی می‌گوید بشناس. اتفاق برای خوشبخت کردن یا بدبخت کردن تو نمی‌افتد، اتفاق برای شناسایی مرکزت می‌افتد، برای بیداری از خواب ذهن می‌افتد، برای واهمانش می‌افتد، برای این‌که بفهمی چه خبر است در مرکز.



وقتی اتفاقات، هی بد می‌افتد، بد می‌افتد، آن داخل خراب است، آن‌جا همه‌اش جسم و درد است. شما باید این را بفهمی! بعد آن موقع شما سعی می‌کنی حال من ذهنی را خوب کنی؟! این حال من ذهنی شما خوب بشو نیست، کُلش توهم است، کُلش باید از بین برود، کُلش یک آرایش ذهنی است، یک پارک ذهنی است که شما برحسب هیروت خودت چیدی. هیچ‌کدام واقعیت ندارد.

واقعیت آن دارد که فضا را باز کنی الان از جنس زندگی بشوی، از جنس آلت بشوی. این‌ها چیزهای جدیدی است که کاشتی و این‌ها نمی‌گذارند که آن کِشت اولیه رشد کند. «این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی» تو آن یک واحد هستی، آن یک از جنس خدا هستی که همیشه خوش هستی، جنس تو همیشه شاد است، شادی در ذات ما است، همیشه زیبا هستیم ما و همیشه سرمست خودمان هستیم، سرمست اتفاقات نیستیم.

اگر اتفاقات روی ما اثر می‌گذارد، پس ما از جنس من‌ذهنی هستیم. اگر شما سرمست خودتان باشید، آیا احتیاج دارید یک کسی پیش شما باشد؟! شما تنها باشید که باید سرمست‌تر بشوید! خدا را شکر کنید که تنها هستید. من نمی‌گویم آدم باید تنها باشد ها! ولی هر کسی که تنها سرمست نیست، با کس دیگر هم باشد سرمست نخواهد بود.

ما برای چه شریک زندگی می‌گیریم؟ می‌گوییم بیاید من را خوشبخت کند، از تنهایی دربیآورد. مگر شریک زندگی شما، شما را می‌تواند از تنهایی دربیآورد؟! من ذهنی شما را خداوند هم نمی‌تواند خوشحال کند، چه برسد شریک زندگی شما! من زن گرفتم، نمی‌دانم شوهر کردم که بیاید من را خوشبخت کند دیگر. همچو چیزی کی می‌شود؟!

تو سرمست خودت هستی ذاتاً، اگر آن ذات اصلی را پیدا کردی، که هر لحظه می‌خواهد خودش را به شما نشان بدهد، شما می‌دوی پیش مادر عوضی، یک چیزی از ذهن می‌آوری مرکزت، زندگی خودت را خودت خراب می‌کنی بعد می‌گویی خداوند زندگی من را چرا درست نمی‌کند؟ خب خداوند زندگی‌تان را از اول درست کرده.

خداوند سرمست خودش است، شما هم سرمست خودتان هستید، ولی خودتان کی خودتان می‌شوید؟ کی از غیر بودن درمی‌آیید شما؟ اصلاً می‌فهمید که همیشه غیر می‌شوید؟ گفت: «کار خود کن، کار بیگانه مکن».

**در زمین مردمان، خانه مکن**  
**کار خود کن، کار بیگانه مکن**  
 (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳)

## کیست بیگانه؟ تنِ خاکیِ تو کز برای اوست غمناکیِ تو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴)

غمناکی ما به خاطر غیر است، به خاطر چیزی است که اصلاً ما آن نیستیم. در اثر همانش یک چیزی درست کردیم به نام من ذهنی، خودمان را برایش می‌کشیم که حالش را بهتر کنیم، در حالی که از آن‌ور خداوند دارد سبب‌هایی می‌سازد که این متلاشی بشود تا خودش را به ما نشان بدهد. گفته تو برو آن‌جا، من هم همراهت هستم، به زودی به من زنده می‌شوی. من بی‌نهایت و ابدیت هستم، سرمست خودم هستم. تو آمدی به جای این‌که زاده من باشی، خودت را توصیف می‌کنی به وسیله ذهن، این کار را نکن. دیگر از این ساده‌تر بگوید؟

## خویش را صافی کن از اوصافِ خود تا ببینی ذات پاک صافِ خود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۶۰)

یعنی شما که از جنس آلت هستی، از جنس زندگی هستی، با آوردن چیزهای ذهنی به مرکزت، برحسب آن‌ها فکر کردی و خودت را به صورت من‌ذهنی توصیف کردی، تو از این توصیفات که به خودت چسباندی که من از جنس پول هستم، از جنس مقام هستم، از جنس دانش هستم، از جنس جسم هستم، صاف کن.

و امروز گفتیم دوباره، غزل هم گفت، من دوباره داستان مرد کوهی را گفتم که ما مثل پَرِ کاه هستیم که پَر را مرتب خداوند این‌ور می‌برد، آن‌ور می‌برد. هر لحظه میل یک چیزی را به دلمان می‌اندازد، داغش را به دل ما می‌گذارد که ما بفهمیم با چیزها نباید جفت بشویم.

بیت ماقبل آخر غزل هم همین را می‌گوید، می‌گوید با هر چیزی که جفت بشوی، او تو را از آن جفت جدا می‌کند. اصلاً چرا باید با همسرمان، با بچه‌مان جفت بشویم که آن‌ها را خداوند از ما جدا کند؟ که به جای خداوند گذاشتیم آن‌ها را.

پس خویش را صافی کن از اوصافِ خود تا ذات پاک خودت را به عنوان آلت، به عنوان امتداد خدا، به عنوان خدا ببینی که سرمستِ خودت هستی. ما سرمست همانیدگی‌ها نیستیم، این سرمستی مصنوعی است و پایدار نیست.

<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰ برنامه شماره ۹۸۴</p>	<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰ برنامه شماره ۹۸۴</p>	<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰ برنامه شماره ۹۸۴</p>
<p>شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیگی‌ها)</p>	<p>شکل ۵ (مثلث همانش)</p>	<p>شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)</p>
<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰ برنامه شماره ۹۸۴</p>	<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰ برنامه شماره ۹۸۴</p>	<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰ برنامه شماره ۹۸۴</p>
<p>شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)</p>	<p>شکل ۶ (مثلث واهمانش)</p>	<p>شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)</p>
<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰ برنامه شماره ۹۸۴</p>	<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۰ برنامه شماره ۹۸۴</p>	<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷ برنامه شماره ۹۸۴</p>
<p>شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)</p>	<p>شکل ۹ (افسانه من ذهنی)</p>	<p>شکل ۱۷ (قضاگشایی)</p>
<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴ برنامه شماره ۹۸۴</p>	<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴ برنامه شماره ۹۸۴</p>	<p>نام شتر به ترکی چه بُرد؟ بگو: «دوا» نام بهوش چه باشد؟ او خود پراش دوا ما رازده قضا و قضا مایر همست چون گردگان دوان شدایم از بی قضا مولوی: دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۴ برنامه شماره ۹۸۴</p>
<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>	<p>شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)</p>

بله اجازه بدهید من این‌ها را سریع به شما توضیح بدهم. خواهش می‌کنم توجه کنید به این تصاویر [شکل ۵ (مثلث همانش)] که من مرتب به شما نشان می‌دهم که ببینید وقتی وارد این جهان می‌شویم ما، با این نقطه‌چین‌ها که نماینده چیزهای بیرونی هستند مثل پول، مثل مقام، مثل دانش همانیده می‌شویم، به آن‌ها حس هویت تزریق می‌کنیم و این‌ها آفل هستند، گذرا هستند و این‌ها می‌شوند مرکز ما و ما از این‌ها عقل می‌گیریم، حس امنیت می‌گیریم، هدایت می‌گیریم، قدرت می‌گیریم و لحظه به لحظه این‌ها چیزهای ذهنی هستند که می‌آیند مرکز ما و ما بر حسب این‌ها فکر می‌کنیم.

و نتیجه این جور زندگی کردن درد است. درد هم یکی از این نقطه‌چین‌ها است و نتیجه این جور بینش که مرکز ما همانیده هست، یک تصویر ذهنی پویا است که اسمش را گذاشتیم من ذهنی. این من ذهنی در زمان مجازی گذشته و آینده زندگی می‌کند. درست است؟ و خودش هم مجازی است، ساخته شده به وسیله ذهن است، به جای ما نشسته.



ما فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم، و چون یک چیزی در مرکز ما هست، ما از جنس آن هستیم، گفتیم همین الان ما از جنس جسم هستیم و جسم به‌سوی جسم طبق قانون جذب می‌رود. پس وقتی مرکز ما جسم است، ما فکر از آن جنس هستیم. درست است گوشت و پوست و استخوان داریم، ولی مرکز ما هرچه باشد، ذهناً و دروناً از آن جنس می‌شویم. بنابراین کشیده می‌شویم به‌سوی آن جنس‌ها. درست است؟ مثلاً وقتی از جنس پول هستیم، وقتی صحبت پول می‌شود، ما قلقلکمان می‌آید. این را می‌گوییم مقاومت.

«مقاومت» یعنی چیزهای بیرونی به ما می‌سایند، ما راحت از کنارشان نمی‌توانیم رد بشویم، و چون مرکزمان جسم است، ما می‌خواهیم ببینیم که در هر لحظه این در چه وضعیتی است. بیشتر می‌شود یا کم‌تر می‌شود، بهتر می‌شود یا بدتر می‌شود؟ مثلاً پولمان زیادتر می‌شود یا کمتر می‌شود. این قضاوت است، این به‌خاطر این است که مرکز ما جسم است. اگر مرکز ما عدم بود این دوتا از بین می‌رفت.

پس شما تا می‌توانید چیزها را نیاورید مرکزتان و تا می‌توانید قضاوت نکنید، برای این‌که این قضاوت که شما الان در مورد خودتان می‌کنید، خودتان به‌عنوان من‌ذهنی می‌کنید. این قضاوت غلط است. شما آخر می‌گویید من این‌طوری هستم، من خوب شده‌ام. آخر شما که این نیستید، این یک چیز ساخته‌شده از فکر است. شما آن‌یکی هستید که از جنس زندگی است که الان فراموش شده، زیر این پنهان شده.

پس شما خواهش می‌کنم خوب حلاجی کنید در ذهنتان برای خودتان که واقعاً مقاومت چیست؟ من مقاومت می‌کنم؟ خواهید دید که مقاومت می‌کنید، قضاوت می‌کنید، وقتی قضاوت می‌کنید، خوب و بد می‌کنید، می‌بینید که در شما واکنش به‌وجود می‌آید.

هر دردی یک مقاومت است که پشتش قضاوت است. خوب خواهش می‌کنم توجه کنید بفهمید. این دو بیت اول نقض می‌کند این را، می‌گوید این درست نیست. «نامِ شتر به تُرکی چه بُود؟ بگو: «دوا»». این زهر است، دوا نیست. در ضمن توصیف شماست این. این ذهن همان‌بده توصیف شماست. می‌گوید شما را به‌عنوان بچه‌شتر نمی‌شود توصیف کرد.

شما اگر خودتان را توصیف کرده باشید، معین کرده باشید، غیر از این اگر پشت‌سر شما حرف زده بشود، آقا من دانشمندم، من استادم، چطور پشت سر من چنین حرفی می‌زنند؟!

اگر شما دانشمند نبودید، استاد نبودید، توصیف نکرده بودید، به شما حرف بر نمی‌خورد. مهم نیست چه می‌گویند، شما از جنس زندگی هستید. این سیستم نمی‌تواند دنبال مادرش بدود [شکل ۵ (مثلث همانش)]. این مادرش

شیطان است. توجه می‌کنید؟ شما اگر با همانندگی برحسب همانندگی فکر کنید و بدوید، دنبال یک توهم بزرگ می‌دوید.

و می‌دانید اگر این‌طوری زندگی کنید شما [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، در این صورت نیروی زندگی را تبدیل به مانع می‌کنید، مسئله می‌کنید. یعنی شما مسئله‌ساز هستید. شما مسئله‌سازی را در زندگی‌تان به‌عنوان من‌ذهنی ببینید. ببینید که هر کاری می‌کنید، مسئله ایجاد می‌شود. چرا؟ برای این‌که مرکزتان عدم نیست. هر کاری می‌کنید در ذهنتان موانع ایجاد می‌شود که به‌خاطر این موضوعات شما نمی‌توانید زندگی کنید؛ این‌ها اول باید حل بشود.

خیلی از شما ابتدا که شروع می‌کنید می‌گویید آقا در ذهن من سؤالاتی هست که اگر به این سؤالات جواب ندهید، من نمی‌توانم اصلاً پیشرفت کنم. اول به این سؤالات جواب بدهید. این قسمتی از همین توهم است. چه سؤالی؟ این سؤال مانع است. شما سؤال می‌کنید برحسب ذهن، جواب می‌گیرید برحسب ذهن، من‌ذهنی‌تان تقویت می‌شود، شما بیشتر در ذهن می‌مانید، بیشتر سبب‌سازی می‌کنید.

داریم می‌گوییم با سبب‌سازی نمی‌شود خدا را شناخت، نمی‌شود شما را شناخت. شما آن یک واحد هستید، یک یکتایی هستید، از جنس خدا هستید، سرمست خودتان هستید. هرچه که بشناسید با ذهن، یک جسم است. شما جسم نیستید.

بالاخره «دشمن‌سازی». شما اگر به زندگی خودتان نگاه کنید، می‌بینید که از اول زندگی‌تان یک من‌ذهنی ساخته‌اید، من‌ذهنی نیروی زندگی را سرمایه‌گذاری کرده در مانع‌سازی، مسئله‌سازی، دشمن‌سازی و دردسازی. این کارش بوده.

این‌ها چه بوده؟ لحظه‌به‌لحظه ناکامی بوده، و به‌جای این‌که ناکامی خداوند را ما ببینیم و از آن درسی بگیریم، واکنش نشان دادیم و بیشتر در چنگال من‌ذهنی افتادیم. من‌ذهنی ما قوی‌تر شده، بیشتر در هیروت فرورفتیم.

ما ناکامی را به‌عنوان پاداش زندگی، به‌عنوان ابزار زندگی برای بیداری خودمان از توهم ندیده‌ایم، برای همین این‌قدر شکایت داریم، این‌همه درد داریم. می‌گوییم خداوند من را ذلیل کرده، به من توجه نکرده، به این روز انداخته. آیا یا هست یا نیست؟ خداوندی اصلاً وجود ندارد، وگرنه من به این روز نمی‌افتادم. بابا دید خودت، توهم خودت، مسئله‌سازی خودت، مانع‌سازی خودت، دشمن‌سازی خودت، دردسازی خودت شما را به این روز انداخته.



## فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

هر لحظه مرکز تو در بیرون منعکس می‌شود و زندگی، خداوند می‌گوید آقا، خانم، انعکاس شما، یا مرکز شما، تولید شما، تولید دل شما، در بیرون این است! شما می‌پسندید که یک چیزی در مرکز شما این را تولید کند؟ شما هم که می‌گویید شما کردید دیگر.

برای همین همیشه یادمان می‌افتد که شیطان گفت من را تو گمراه کردی، آدم گفت به خودم ظلم کردم. شیطان گفت تقصیر توست، من چه را درست کنم؟ رنگرزم تو هستی، تو من را به این روز انداختی. شما اگر بگویید تو من را به این روز انداختی و اشکال خودتان را نبینید، از جنس شیطان می‌شوید.

اگر از جنس آدم باشید، می‌گویید آقا ما به خودمان صدمه زدیم. ما به جای این‌که تو را در مرکزمان بگذاریم، جسم را گذاشتیم، خودمان را به این روز انداختیم. ببخشید، عذر می‌خواهم.

در نتیجه آمد پای ماچان بگو به من لطف کن من را درست کن، من بعد از این دیگر بر حسب من ذهنی و سبب‌سازی کار نمی‌کنم! از این به بعد فقط تو را می‌بینم. توجه می‌کنید؟

## علتی بتر ز پندار کمال نیست اندر جان تو ای دودلال

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴)

دودلال: صاحب ناز و کرشمه

[شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] و شما می‌دانید اگر این من‌ذهنی را ادامه بدهید، می‌افتید به یک چیزی که من‌ذهنی می‌سازید، ولی فقط این من‌ذهنی ساده و بی‌خطر نیست. این من‌ذهنی یک پندار کمال است. هر کسی که من‌ذهنی دارد، فکر می‌کند کامل است، عاقل است، هیچ نقصی ندارد. و این پندار کمال نمی‌گذارد ما پیشرفت کنیم. نمی‌گذارد ببینیم که ما چه اشکال داریم.

و من‌ذهنی به پندار کمال مربوط است و پندار کمال به ناموس مربوط است، هر دوی این‌ها به درد مربوط است. یعنی ما درد داریم این‌جا [اشاره به سینه]، می‌گوییم نداریم. پندار داریم به‌جای عقل خداوند. عقل من‌ذهنی پندار است، یک پرده دید است، یک عینک غلط‌بین است که چشمان زده‌ایم، هیچ‌کدام هم متوجه نیستیم.

مولانا می‌گوید:

## عَلَّتِي بَتْرَ زِ پندارِ کمال نیست اندر جان تو ای دُودَلال (مولوی، مثنوی، دفترِ اوّل، بیت ۳۲۱۴)

دُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

شما این‌ها را خواهش می‌کنم یاد بگیرید و اگر خوب یاد بگیرید، وقتی یک چیزی به شما برمی‌خورد شما چه می‌گویید؟ به‌جای این‌که خشمگین بشوید، به خودتان می‌آیید. می‌گویید آهان این همان پندار کمال است. به من برخورد، من ناموس دارم. چه آمد بالا؟ خشمم. پس من خشم دارم. خودتان را بشناسید که شما الآن این تصویر ذهنی شده‌اید، این پندار کمال شده‌اید، معالجه کنید خودتان را.

بعد آن‌موقع متوجه بشوید این من‌ذهنی، خوب نگاهش کنید، دنبال آدم می‌گردد ملامت کند. پیدا نکند، خدا را می‌کند ملامت. خدا را هم نتواند بکند، خودش را ملامت می‌کند.

ملامت خود بدترین بدبختی است! ملامت خود من‌ذهنی را قوی‌تر می‌کند و شما گرفتارتر می‌شوید، بعد آن‌موقع دوباره برمی‌گردید می‌گویید من به این روز افتاده‌ام.

## فعلِ توست این غُصّه‌های دَم به دَم این بُودِ معنیِ قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس بنابراین این‌ها را من هر هفته به شما، تقریباً هر هفته نشان می‌دهم. شما نگویید این‌ها تکراری است، تکراری نیست. درواقع پندار کمال یک مثلث است [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)]، قاعده‌اش پندار کمال، یک ضلعش ناموس است، یک ضلعش درد است. ضلع بعدی:

## کرده حق ناموس را صد من حدید ای بسی بسته به بند ناپدید (مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن





شما ناموس و حیثیت بدلی من‌ذهنی را ببینید. این من‌ذهنی یک بافت فکری است، یک چیز ساخته‌شده از فکر است که در اثر گذشتن از فکرهای همانیده با سرعت زیاد ایجاد می‌شود، و ابتدا مفید است برای این‌که جدایی را به ما یاد می‌دهد.

ولی پس از ده دوازده‌سالگی مفید بودنش را از دست می‌دهد، چون ما دیگر در ده دوازده‌سالگی بالغ می‌شویم به این‌که با نور خداوند ببینیم، فضا را باز کنیم، به او تبدیل بشویم، از خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند استفاده کنیم، از عقل بزرگ‌تر، نه عقل من‌ذهنی محدود.

شما نگاه کنید با این عقل، عقل من‌ذهنی حتی ما با همسرمان، بچه‌مان نمی‌توانیم زندگی کنیم، پس این خیلی محدودکننده و محدود است. کارایی‌اش خیلی کم است. با این عقل من‌ذهنی نمی‌شود زندگی کرد. در نتیجه ایجاد ناموس می‌کند، یعنی ایجاد یک حیثیت می‌کند، این هم مجازی است. و این حیثیت مولانا می‌گوید صد من آهن است و تقریباً همه مردم را با بند ناپدید بسته. هر حرفی، هر حرکتی از مردم به ما برمی‌خورد.

من محدود شده‌ام، من نمی‌توانم در کلاس مولانا شرکت کنم برای این‌که فکر می‌کنم من احتیاج ندارم، من کامل هستم، پندار کمال دارم، به من برمی‌خورد بروم در یک کلاسی، به من برمی‌خورد بگویم اشتباه کردم.

مرتب مسئله‌سازی می‌کنم، مانع‌سازی می‌کنم، دشمن‌سازی می‌کنم، دردسازی می‌کنم، زیر بار نمی‌روم، برای این‌که ناموسم اجازه نمی‌دهد، برای این‌که پندار کمالم اجازه نمی‌دهد. من کامل هستم، مگر می‌شود از من خطایی سر بزند؟ هر کسی بگوید من خطا کردم، اگر از دستم بر بیاید می‌کشمش، تنبیهش می‌کنم. مگر کسی می‌تواند به من بگوید من اشتباه کردم؟

دنیا را پندارهای کمال خراب کرده، ناموس‌ها خراب کرده. جنگ‌ها می‌شود برای این‌که یک چیزی به کسی بر خورده، برای این‌که یک کسی بر حسب پندار کمال و ناموس می‌خواهد دیده بشود، می‌گوید من آن را که می‌گویم باید باشد، ولو اشتباه باشد، هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید اشتباه است. چطور اشتباه نیست؟! این همه آدم مرده‌اند، این همه خرابکاری پیش آمده، اشتباه نیست این‌ها؟

این اشتباه نیست که ما میلیون‌ها دلار خرج کنیم بعد ویران کنیم؟ یعنی دوتا جنگ جهانی به ما یاد نداده این را؟ ما وقتی قرن عوض شد واقعاً نشستیم به‌عنوان انسان بررسی کردیم که اشتباهات ما در این قرن چه بوده؟ ما چرا دوتا جنگ بزرگ راه انداختیم؟ از آن یاد گرفتیم؟ نه. یاد نگرفتیم برای این‌که به پندار کمال ما، به ناموس ما برمی‌خورد، اشتباه ما را به ما بگویند به‌عنوان انسان به ما برمی‌خورد. ما با جمع کار نداریم، شما



چه؟ به شما برمی‌خورد؟ گرفتار هستید اگر بربخورد. اگر چیزی به شما بربخورد، واقعاً گرفتار هستید، ناموس دارید، یعنی همانندگی دارید، یعنی پندار کمال دارید.

هر موقع شما فضاگشایی کردید وقتی چیزی به شما برمی‌خورد چیزی یاد گرفتید، در راه زندگی هستید، در راه قضا هستید، فرزند قضا هستید. درست است؟

اما شما می‌دانید:

## در تگ جو هست سرگین ای فتی گرچه جو صافی نماید مر تو را (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹)

فتی: جوان، جوانمرد

این هم یک شعر دیگر است که این مثلث [شکل ۱۶ (مثلث پندار کمال)] تمام می‌شود، کامل می‌شود. این مثلث پندار کمال است، ناموس است، درد است. یکی از این‌ها در شما باشد آن دوتای دیگر هم هست. بنابراین هیروت ذهن هم هست، همانندگی هم هست، زمان مجازی هم هست، جسم مجازی هم هست، چیزهای آفل در مرکزتان هست. نتیجه با شعر امروز: شما فرزند خدا نیستید، شما انکار می‌کنید که فرزند قضا هستید، شما فرزند توهم هستید، فرزند اتفاقات هستید. من خواهش می‌کنم به خودتان نگاه کنید، یک ارزیابی از خودتان بکنید، به شما برنخورد، حرف مولانا به شما برنخورد.

و همین‌طور:

## حکم حق گُسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

این قانون زندگی است. هر لحظه فضاگشایی می‌کنیم می‌دانیم که این لحظه خداوند یک درسی می‌خواهد به ما بدهد، هیچ چیز از حیطة مشیت او خارج نیست، هر لحظه در کار جدیدی است، یعنی هر لحظه یک درس جدید به ما می‌خواهد بدهد، شما می‌گویید می‌خواهم این لحظه درسش را یاد بگیرم، نه با من ذهنی، با بسط. منتقبض شدی چاره آن قبض کن.

## قبض دیدی چاره آن قبض کن زانکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

«بسط دیدی، بسط خود را آب ده»، آب ده، آب ده، «چون برآید میوه، با اصحاب ده». درست است؟ قبض دیدی عصبانی نشو، «آتش دل مشو»، «آن صلاح توست». هر موقع قبض می‌آید زندگی می‌خواهد چیزی به شما یاد بدهد، این سؤال را بکن: این لحظه زندگی به من چه می‌خواهد یاد بدهد؟ من در خودم حاضر هستم، می‌دانم هم که هر لحظه یک لحظه جدیدی است، یک پیغامی از زندگی می‌آید، من در خودم حاضر هستم که ببینم چیست. همین‌که قبض بیاید واکنش نشان بدهم، درس پریده. ولی من بچه شتر هستم، اسم ندارم، خودم را معین نکردم، توصیف نکردم، با فضاگشایی دنبال مادرم می‌دوم. هر موقع فضاگشایی می‌کنم، دنبال مادرم یعنی زندگی، خداوند می‌دوم، هر موقع فضا را می‌بندم دنبال شیطان می‌دوم. شما انتخاب کنید.

و:

## حکم حق گسترده بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بِسَاط: هر چیز گسترده‌ای مانند فرش و سفره

یک مثلث دیگر [شکل ۱۷ فضاگشایی] این‌جا گذاشته‌ایم، قاعده آن گسترش است، فضاگشایی است، یکی دیگر «نمی‌دانم» است، یکی‌اش هم «قضا و کُن فکان» است. اگر شما فضاگشایی کنید قضا و کُن فکان می‌آید، مرکز عدم می‌شود، فرزند قضا و کُن فکان می‌شوید و نمی‌دانم هم جزو آن است. شما می‌دانید که از این دانستن ذهنی شما به درد نمی‌خورد.

## چون ملایک، گوی: لا عِلْمَ لَنَا تا بگیرد دست تو عِلْمَتَنَا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»



[شکل ۱۷ (فضاگشایی)] پس مانند فرشتگان بگو نمی‌دانم و به غیر از علمی که در این لحظه تو به من می‌دهی. من نمی‌دانم خدایا با مرکز عدم، غیر از آن دانشی که در این لحظه به من می‌دهی و من معتقد هستم و در عمل با عدم کردن مرکز عمل می‌کنم که فرزند قضا و کُن فکان باشم. درست است؟

این آیه قرآن بود:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند: منزهی تو»، فرشتگان گفتند، «ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست». ما هم به‌عنوان فرزند قضا به خداوند می‌گوییم این لحظه به من دانش بده، دانش ذهنی من به درد نمی‌خورد، «تویی دانای حکیم» و من در ذهنم دانای حکیم نیستم. تا حالا دانای حکیم بودم، الآن فهمیدم تو هستی، دارم عمل می‌کنم.

و:

دم او جان دَهَدَتْ رُو ز نَفَخْتُ بپذیر  
کار او کُن فیکون است نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

نَفَخْتُ: دمیدم

که مربوط به همین مثلث است [شکل ۱۷ (فضاگشایی)]، قضا و کُن فکان. وقتی ضلع مثلث است، این سه‌تا را با هم جمع می‌کنید یک‌جا با مرکز عدم، می‌گویید که فضا را باز می‌کنم، مرکز را عدم می‌کنم، دم تو در این لحظه به من جان می‌دهد و از آیه «نَفَخْتُ» این را یاد گرفتیم و می‌دانم کار تو با قضا است، تو فکر می‌کنی خدایا و می‌گویی «بشو و می‌شود» و من تسلیم هستم و من می‌دانم زندگی‌ام دست سبب‌سازی ذهنی‌ام نیست. این را هم فهمیدیم.

[شکل ۶ (مثلث واهمانش)] اما شما می‌دانید ما مجبور نیستیم که در ذهنمان گیر بیفتیم. ما می‌توانیم همین با فضاگشایی، گفتیم با گستردن درون خود زاده قضا بشویم، قضا مادر ما باشد و مانند کودکان در پی او بدویم و به این ترتیب بدانی که خداوند داروی شفا بخش ماست، لزومی ندارد او را تعریف کنیم، توصیف کنیم و به ذهن دریاوریم.



اگر این طوری باشیم می‌فهمیم که می‌توانیم در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم یا فضا خودش باز می‌شود. اگر شما بدانید که این فکری که از ذهن ما می‌گذرد بی‌اثر است، فایده ندارد، به ما کمک نمی‌کند، خودبه‌خود سرعت این فکرها کم می‌شود.

اگر شما فقط در هشیاری‌تان نگره دارید آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد جسم است، مهم نیست نباید به مرکز شما بیاید، خودبه‌خود سرعت فکرها کم می‌شود. سرعت فکرها کم بشود، در واقع با تندتند فکر کردن ما منقبض می‌شویم فضا را می‌بندیم، این فضا خودبه‌خود باز می‌شود در ما، خودش باز می‌شود، یک استعدادی است مانند زبان باز کردن بچه، راه افتادن بچه و گشوده شدن فضا، این‌ها همه استعداد ذاتی ماست، منتها با من‌ذهنی که شما بخواهید فضا باز کنید فضا بسته می‌شود چون شما با سبب‌سازی ذهن می‌خواهید فضا باز کنید.

شما می‌گویید بروم طبیعت گردش کنم، مسافرت بروم، با دوستی صحبت کنم، کتاب بخوانم فضا باز بشود، نمی‌شود. چون سبب بیرونی شما قائل می‌شوید و به آن عمل می‌کنید. شما می‌گویید یک کار بیرونی که من با ذهنم می‌شناسم انجام بدهم فضا باز می‌شود، نیست این‌طور. درست مثل این‌که بگویید اگر یک کاری بکنم این بچه از قنداق بلند می‌شود راه می‌افتد، نیست همچو چیزی. بچه خودش راه می‌افتد، خودش هم زبان باز می‌کند. ما سعی می‌کنیم زودتر زبان باز کند، ولی خودش زبان باز می‌کند، سعی هم نکنیم باز می‌کند.

پس بنابراین اجازه بدهیم، زور نزنیم ما با من‌ذهنی، خودمان را زیر فشار قرار ندهیم. یک عده‌ای خودشان را زیر منگنه گذاشتند باید فضا باز کنم! بابا داری اصلاً به صفر می‌رسی دیگر، اصلاً فضا نمانده، این قدر منقبض شدی یخ شدی با این کار، تو نمی‌توانی، با سبب‌سازی نیست. فهمیدنی است؟ با سبب‌سازی، با علت و معلول ذهنی، رفتن به ذهن، از این فکر به آن فکر، با کتاب خواندن فضا باز نمی‌شود.

رها کن، رها کنی، برای چه وقتی ناامید می‌شویم یک دفعه می‌بینیم فضا باز شد؟ هی ما زور می‌زنیم، زور می‌زنیم که ما بتوانیم فضا را باز کنیم نمی‌شود می‌گوییم اصلاً نمی‌شود، یک دفعه می‌بینیم فضا باز شد، چرا؟ رهاش می‌کنیم، دست از سر خودمان برمی‌داریم، زور نمی‌زنیم، با فشار کار نمی‌کنیم.

هی مرتب ایمیل (Email) آقا ما چه جوری فضا را باز کنیم؟ ما کلی کار کردیم فضا باز نشد. شما داشتید فضا را می‌بستید! آخر شما که فضا بندی کنید که فضا باز نمی‌شود که. هرچه با ذهنتان شما فکر می‌کنید، عمل می‌کنید دارید فضا را می‌بندید.



پس بنابراین اگر شما دست از سر خودتان بردارید و خودتان را زیر منگنه نگذارید و زیر فشار نگذارید که چه جوری فضا را باز کنم، این فضا خودش باز می‌شود و مرکزتان عدم می‌شود، یک دفعه می‌بینید که یک خاصیتی در شما ایجاد شد که اسمش شکر است، شما شاکر هستید، شما یک حالت رضایتی در شما ایجاد شد، این شادی بی‌سبب زندگی آمد.

بعد متوجه می‌شوید که آن عجله‌ای که شما داشتید زود فضا را باز کنم به زندگی برسیم، خیلی‌ها از روی مقایسه و رقابت با دیگران، شما نمی‌توانید ولی من در عرض سه روز می‌توانم فضا باز کنم حالا ببین، من ذهنی است. بعد متوجه می‌شوید که صبر باید بکنید. صبر یعنی شما دارید به زمانی که زندگی، خداوند برای شما می‌گذارد برای فضاگشایی دارید عمل می‌کنید.

پس صبر و شکر در شما به وجود می‌آید و همین‌طور حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خودش را نمایان می‌کند. با مرکز عدم و فضاگشایی شما یواش‌یواش عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیرید. صبر دارید، شکر دارید، پرهیز دارید از این‌که چیزهای جدید را به مرکزتان نیاورید.

این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنید. یواش‌یواش می‌بینید که با فضاگشایی شادی‌ای که از چیزها نمی‌آید و سبب‌سازی ذهن نمی‌آید و بی‌سبب است، از مرکز شما دارد می‌جوشد می‌آید بالا، شما چشمه شادی شده‌اید و یواش‌یواش متوجه می‌شوید که فکرهای جدیدی در ذهن شما ظاهر می‌شود. درست مثل این‌که این راه‌حل‌ها به شما الهام می‌شود از یک جایی، این‌ها از فضای گشوده‌شده، از خرد زندگی می‌آید، از همان قضا می‌آید که زندگی شما را دارد درست می‌کند.

در ضمن با این فضاگشایی شما می‌فهمید که چرا مولانا می‌گوید «دَوا». می‌گوید «نام شتر به ترکی چه بُود؟ بگو: «دَوا»، توجه می‌کنید؟ دارد بازی می‌کند. درست است که در اسم، اسم شتر «دَوه» است، ولی به فارسی ما می‌گوییم «دَوا» و دارو را می‌فهمیم. فارس می‌گوید ها دَوه را که نفهمیدم چیست، ولی دارو را فهمیدم. پس شتر همان دارو است؟ بله، قضا و خداوند داروی شماست، لزومی ندارد با ذهن بشناسی اصلاً. بگو دارو است و به توصیف خداوند نپرداز. ما هم که بچه او هستیم به‌عنوان انسان، دنبال او داریم می‌دویم با فضاگشایی. این شکل‌ها کاملاً نشان می‌دهند.

همین‌طور این مثلث عنایت و جذبه هست [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. شما می‌دانید مرکز که عدم می‌شود نشان می‌دهد که ما واقعاً زندگی را، خداوند را در مرکزمان ستایش می‌کنیم نه



جسم را. ما ماده پرست نیستیم، بت پرست نیستیم، همانندگی پرست نیستیم و وقتی مرکز عدم می شود جذبۀ او ما را می کشد و عنایت او لحظه به لحظه، توجه او، لطف او وارد می شود. پس:

## رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرو ما ای پسر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱)

فرو ما: نایست

ای پسر متوجه بشو که دائماً خداوند به ما توجه دارد و رحمت پس از رحمت، پس از رحمت لحظه به لحظه می آید و شما مرکز را عدم نگه داشتید.

همین طور متوجه می شوید که باید متعهد بشوید به مرکز عدم [شکل ۴ (مثلاً تغییر با مرکز عدم)] و اگر تصادفاً یک چیزی از ذهن آمد به مرکزتان [شکل ۳ (مثلاً تغییر با مرکز همانیده)]، دوباره فضاگشایی کنید و این کار را مدتی ادامه بدهید تا مرکزتان همیشه عدم بماند و به فضاگشایی عادت کنید تا این تبدیل از من ذهنی به من اصلی شما که به عنوان زندگی هست و بچه شتر هست در این غزل، خودش را به شما نشان بدهد.

رسیدیم دوباره به این سه بیت اول، یک بار فقط می خوانم برایتان:

## نام شتر به ترکی چه بود؟ بگو: «دوا» نام بچه ش چه باشد؟ او خود پیاش دوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

دوا: دَوَه واژه ای ترکی به معنی شتر  
دوا: دوان، دونده

یعنی دونده.

## ما زاده قضا و، قضا مادر همه ست چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

یعنی مانند کودکان دنبال قضا و خدا با فضاگشایی دوان شده ایم و همیشه دوان هستیم.

## پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

## ما شیر از او خوریم و همه در پِی‌اش پَریم گر شرق و غرب تازد، ور جانبِ سما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

سما: سماء، آسمان

«ما شیر از او خوریم و همه در پِی‌اش پَریم»، «گر شرق و غرب تازد»، یعنی بخواهد فضای یکتایی برود یا ذهن ببرد مقاومت نمی‌کنیم، «ور جانبِ سما»، یک‌دفعه ما را بپراند بالا، به ما یاد بدهد که دیگر روی این همانندگی یا همانندگی‌ها به‌طور کلی ننشین، دیگر بپر برو، بیا پیش ما.

## طبلِ سفر زده‌ست، قدم در سفر نهیم در حفظ و در حمایت و در عصمتِ خدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

عصمت: نگهداری و حفاظت

می‌گوید که طبلِ کوچ و سفر را از ذهن به فضای یکتایی زده‌است. از کی زده‌است؟ از وقتی که وارد این جهان می‌شویم، هیچ محدودیت سنی ندارد.

در نوشته‌های دینی ما می‌بینیم که مسیح در گهواره به پیغمبری می‌رسد، یعنی یک نفر ممکن است در دوسالگی، سه‌سالگی، پنج‌سالگی، هشت‌سالگی یا چهل‌سالگی، پنجاه‌سالگی به او زنده بشود. یعنی به ما گفته از ذهن سفر کنید به فضای یکتایی. ما همین لحظه قدم باید در سفر بنهیم. شما می‌خواهید این کار را؟ این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه شروع می‌شود.

این لحظه اگر فضاگشایی کنید، و بدانید، نه بفهمید، هم بفهمید هم بدانید که چیزِ ذهنی نباید به مرکز شما بیاید، و نباید، اولین قدم را برداشتید. برای همین می‌گوید «در حفظ و در حمایت و در عصمتِ خدا»، یعنی او همیشه با ما است اگر فضا را باز کنیم، اولین قدم را برداریم، او حفظ می‌کند، حمایت می‌کند و نگهداری می‌کند از ما. «عصمت» یعنی نگهداری، حفاظت باز هم.





پس می‌بینید که اگر شما در ذهن بمانید برحسب همانندگی‌ها ببینید، تا یک جایی حفظ و حمایت و عصمتِ او به شما می‌تواند کمک کند، ولی شما اگر لحظه‌به‌لحظه به خودتان ضرر بزنید، لحظه‌به‌لحظه بدنتان را خراب کنید، بالاخره این بدن خراب می‌شود هر چقدر هم خدا بخواهد به شما کمک کند، کمکش را که نمی‌گیرید که شما.

قانون این است که این بدن همیشه سالم باشد. اگر لحظه‌به‌لحظه با استرس کشیدن، با طلب کردن زندگی از چیزهای ذهنی و آن‌ها را آوردن به مرکزمان و غلط دیدن و از حفظ و حمایت و عصمت خدا خارج شدن، زیر عصمت و حفاظت و حمایت شیطان درآمدن، با خراب شدن، همه‌چیز را خراب کردن، اگر ما بخواهیم همه‌چیز را از بین ببریم، خب خداوند چکار کند؟! این‌ها را هم که مولانا خیلی وقت پیش به ما گفته‌است دیگر. یعنی شما اگر خداوند را ملامت می‌کنید که این‌ها را که شما به ما گفتید، آقا این‌ها را یک نفر آمده به ما گفته دیگر، پیغام را آورده برای ما، از این ساده‌تر؟! را آورده برای ما، از این ساده‌تر!؟

## در شهر و در بیابان، همراه آن مهیم ای جان غلام و بنده آن ماه خوش‌لقا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

«در شهر» یعنی در فضای گشوده‌شده، «در بیابان» یعنی در بیابانِ ذهن، در بیابانِ همانندگی، همراه آن ماه هستیم، یعنی خداوند همیشه با ما است. خب با شما است، شما می‌دانید این را که با فضاگشایی، با عدم کردن مرکز، از حمایت و از نگهداری و از کمکِ او می‌توانید استفاده کنید؟ در شهر و در بیابان همراه آن ماه هستیم. آیا شما می‌گویید جانِ من، جانِ ذهنی من غلام و بنده آن ماه خوش‌دیدار؟ می‌گویید؟ نمی‌گویید که. اگر گفته بودید، عمل کرده بودید که به این صورت در نمی‌آمدید که.

«ای جان غلام و بنده آن ماه خوش‌لقا»، یعنی هرچه که من با ذهن فکر می‌کنم، می‌بینم، این‌ها را من زیر پا می‌گذارم، این‌ها را فدای آن ماه خوش‌لقا می‌کنم. لقا می‌دانید که یعنی دیدار و هم به معنی صورت. خوش‌لقا یعنی خوش‌دیدار، خوش‌دیدار یعنی هر موقع او را می‌بینم یک اتفاق خوب می‌افتد. هر موقع وصل می‌شویم بینش ما عوض می‌شود، هر موقع قطع می‌شویم خرابکاری می‌کنیم، می‌رویم به بیابان. درست است؟

پس «طبلِ سفر زده‌ست»، قدیم می‌دانید طبل می‌زدند، کاروانیان آن طبل را که می‌شنیدند می‌فهمیدند که باید بلند شوند بار کنند شترشان را یا آلاغشان را راه بیفتند. طبلِ سفر را از کی زده؟ گفته طبلِ سفرش طبلِ رجعی



است. هر لحظه پیغام می‌آید به ما که من را بگذار مرکزت بیا به سوی من، به چه صورتی؟ مرکز را عدم کن، هشیاری روی هشیاری منطبق، راضی و مرضی بیا به سوی من.

لحظه به لحظه خطاب «ارجعی: برگرد به سوی من» دارد می‌آید به ما، ما نمی‌شنویم. چرا؟ برای این که فکرها می‌آید به جای آن، گوش ما کر می‌شود، گوش عدم ما کر می‌شود. فضا را باز بکنیم می‌شنویم.

خلاصه شما وقتی شهر است، فضا را گشودید، متوجه می‌شوید شهر است. وقتی می‌روید به بیابان خشک ذهن، فکرهای بی‌رمق می‌کنید، فکرهای همانیده پر از درد می‌کنید، متوجه می‌شوید که این جا آب نیست، خشک است، خار است، ناراحت هستید، استرس دارید، ولی حتی آن جا هم می‌گوید او همراه شما است، از او می‌توانید کمک بگیرید، همیشه با ما است. خداوند همیشه با ما است، هزار بار مولانا با توجه به آن آیه قرآن که هر جا هستید او با شما است.

خلاصه، «آنجاست شهر»، خودش تعریف می‌کند:

## آنجاست شهر کآن شه ارواح می‌کشد آنجاست خان و مان که بگوید خدا: «بیا» (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

شهر کجا است؟ شهر فضای گشوده شده است. شاه ارواح همین خداوند است، زندگی است. شما فضا را باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید، شاه ارواح شما را می‌کشد. ارواح یعنی روح‌ها. شاه ارواح یعنی شاه همه روح‌ها. روح همه انسان‌ها، هشیاری همه انسان‌ها و هر چیزی یک روح دارد، حیوان هم روح دارد، نبات هم روح دارد، سنگ هم روح دارد، شاه روح‌ها است. حالا ما راجع به انسان صحبت می‌کنیم. پس شاه ارواح او است، شاه هشیاری او است، زندگی است.

شما با فضا بندی، با انقباض کشیده می‌شوید به بیابان، این جا «خان و مان» نیست. وقتی مرکز عدم می‌شود فضا را باز می‌کنید، کشیده می‌شوید به سوی زندگی. آن جا شهر است، فضای گشوده شده شهر است. خان و مان، جای زندگی ما، فامیل‌های ما، همشهری‌های ما آن جا هستند، کجا؟ آن جایی که شما مرکز را عدم کنید و خدا بگوید: «بیا».

خدا به شما نمی‌گوید بروید بیابان. می‌گوید من تو را جذب می‌کنم، الان نشان دادم مثلث جذبه را، شما مرکز را عدم کنید بیابید به سوی من، فضای گشوده شده، فضای یکتایی خان و مان شما است. آدم‌هایی هم که این جا زندگی می‌کنند فامیل‌های شما هستند که پایین به آن‌ها اشاره می‌کند.



«آنجاست خان و مان که بگوید خدا: «بیا»، نه شیطان بگوید: «بیا». ما مرکز را جسم می‌کنیم، شیطان می‌گوید بیا، ما را می‌برد به گورستان. زاغ انسان‌ها را به گورستان می‌برد. زاغ همین هشیاری جسمی است، مرکز جسم است. استاد گور مردگان است این من‌ذهنی. پس شما این لحظه ببینید من‌ذهنی دارید؟ یا مرکز عدم است، فضا را باز کردید کشیده می‌شوید به سمت خدا؟»

«پرسیدن معشوقی از عاشقِ غریبِ خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پُر نعمت‌تر و دل‌گشا تر؟»

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۸)

این چند بیت را می‌خوانم از دفتر سوم. می‌گوید:

**گفت معشوقی به عاشقِ کایِ فتنی**

**تو به غُربت دیده‌یی بس شهرها**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۸)

**پس کدامین شهر ز آنها خوشتر است؟**

**گفت: آن شهری که در وی دلبر است**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۰۹)

خب ما در ذهن خیلی شهرها دیدیم. فرض کن معشوق که خداوند است از ما می‌پرسد ای جوان، ای انسان تو به غُربت یعنی وقتی ذهن بودی، در این دنیا بودی، شهرهای مختلفی دیدی، همانندگی‌های مختلفی دیدی، شهرهای مختلفی دیدی یعنی انسان‌هایی دیدی که با چیزهای مختلف همانندیده بودند، به‌طور کلی در بیرون هم انعکاسشان شهر درست کرده بوده، که البته شهر نبوده، این‌ها بیابان بوده، «پس کدامین شهر ز آنها خوشتر است؟»، می‌گوید کدام شهر خوشتر است؟ می‌گوید «آن شهری که در وی دلبر است».

پس ما دنبال شهری هستیم که در وی دلبر اصلی است، یعنی زندگی هست، خدا هست و آن‌جا ذهن نیست.

**هر کجا باشد شه ما را بساط**

**هست صحرا، گر بُود سَمُّ الخِیاط**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۰)

**هر کجا که یوسفی باشد چو ماه**

**جنت است، ارچه که باشد قعر چاه**

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۱۱)



سَمَّ الْخِيَاطِ: سوراخ سوزن

همین طور که می بینید «سَمَّ الْخِيَاطِ» یعنی سوراخ سوزن، سوراخ سوزن باز هم به تنگنای ذهن اشاره می کند که ما باید این قدر کوچک بشویم که از سوراخ سوزن رد بشویم.

می گوید که هر کجا شاه ما بساطش را پهن کند، یعنی ما فضاگشایی کنیم، این جا صحرا در واقع مثبت است، باز است، یعنی چمن است، یعنی گلزار است، باغ است ولو این که من ذهنی هم باشد، یعنی اگر شما من ذهنی داشته باشید، ولی فضا را باز کنید، آن جا برای شما بهشت می شود. و هر جا که یوسفی مثل ماه باشد، یعنی اگر فضا را باز کنید، یوسف نماد خداوند است، آن جا با شما باشد، وصل بشوید، آن جا بهشت می شود ولو این که قعر چاه باشد، یعنی ته چاه باشد.

بینید ته چاه و همین طور بیابان بی آب و علف، «سَمَّ الْخِيَاطِ» یعنی سوراخ سوزن این ها همه نماد ذهن هستند، ذهن همانیده هستند.

کوته شود بیابان، چون قبله او بُود  
پیش و سپس چمن بُود و سرو دلربا

کوهی که در ره آید، هم پشت خم دهد  
کای قاصدان معدن اجلال، مرحبا

همچون حریر، نرم شود سنگلاخ راه  
چون او بُود قلاوز آن راه و پیشوا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

اجلال: جلال و شکوه زندگی

قلاوز: قلاووز، راهنما، پیشاهنگ

بیابان ذهن، بیابان همانیدگی ها کوتاه می شود، وقتی که مرکز عدم می شود و قبله خداوند می شود. قبله ذهنی از بین می رود. «کوته شود بیابان، چون قبله او بُود»، «پیش و سپس» اگر شما الآن فضا را باز کنید، هم گذشته زیبا دیده می شود، هم آینده. اگر فضا را ببندید، گذشته دردها دیده می شود، آینده هم دردناک دیده می شود.

«پیش و سپس چمن بُود»، زیبا بُود، سرو دلربا شما هستید، که روی پایتان قائم می شوید، روی پای خداوند، «سرو دلربا» زندگی که در شما زنده می شود. اگر قبله او باشد، مرکزتان عدم باشد، برعکس من ذهنی که گذشته



نگاه می‌کند می‌گوید وای چه اشتباهاتی کردم، چه بلاهایی سرم آمده، این قصه دردناک زندگی من را ببین، این چه جویری به‌ثمر می‌خواهد برسد؟ آینده هم که درست دیده نمی‌شود، خراب است، این من‌ذهنی است، زمان مجازی است، جسم مجازی است که گفتیم ما این نیستیم. بیشتر مردم فکر می‌کنند آن هستند.

بنابراین پس و پیششان، آینده و گذشته‌شان زیبا دیده می‌شود، خودشان هم به‌عنوان سرو دلربا که دارند به یک عمقی از خداوند زنده می‌شوند، شما الان شده‌اید.

شما اگر به حرف‌های مولانا گوش کرده‌اید، عمل کرده‌اید، دیگر گذشته و آینده را درناک نمی‌بینید. شاد هستید، عمقی دارید، شما را کسی نمی‌تواند به‌راحتی از ریشه بکند. واکنش نشان نمی‌دهید. به ذهن‌های مختلف و به ذهن خودتان واکنش نشان نمی‌دهید. به‌راحتی منقبض نمی‌شوید، دائماً منبسط می‌شوید. چرا؟ برای این‌که قبله خداوند است، قبله یک جسم نیست. مرکز عدم یعنی قبله خداوند است. مرکز جسم یعنی شما یک بتی، یک جسمی، یک دردی قبله‌تان است.

قبله جسمی یعنی تعظیم به شیطان، درست مثل این‌که می‌گوییم شیطان مادر ما است، ما زاده شیطان هستیم. الان این‌طوری شده دیگر. من‌ذهنی ما زاده شیطان است، ما هم پیرو او هستیم، هرچه او می‌گوید ما انجام می‌دهیم. برای چه دعوا می‌کنیم ما؟ برای چه می‌رنجیم ما؟ برای این‌که توقع داریم. گفت پیغمبر، گفت برنجی یا نرنجی؟ که جنت از خدا، «که جنت از اله» «گر همی‌خواهی، ز گس چیزی نخواه».

**گفت پیغمبر که جنت از اله  
گر همی‌خواهی، ز گس چیزی نخواه**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

**چون نخواهی، من کفیلم مر تو را  
جنت‌المأوی و دیدار خدا**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۴)

جنت‌المأوی: یکی از بهشت‌های هشت‌گانه

ولی ما از کسان چیز می‌خواهیم. حاضر نیستیم کوتاه بیاییم، در نتیجه بیابان هم کوتاه نیست. شما یک نفر سال‌ها است دارد کار می‌کند، ولی به جایی نمی‌رسد. من امروز می‌خواهم از شما واقعاً بخواهم اگر پیشرفت نمی‌کنید، چرا پیشرفت نمی‌کنید؟ تا کی شما باید بگویید که اگر بهشت را از خداوند می‌خواهید، اگر دیدار خدا را می‌خواهید، از کسی چیزی نخواهید، ولی لحظه‌به‌لحظه بخواهید؟ وقتی می‌رنجید یعنی می‌خواهید دیگر. وقتی از



همسران می‌رنجید، از بچه‌تان می‌رنجید، از دوستان می‌رنجید یعنی چیزی می‌خواهید، پس از مردم می‌خواهید، از خداوند نمی‌خواهید. تازه از خداوند هم همانندگی را می‌خواهید.

## از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کَلِّی کاستن (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

پس این‌ها را برای چه می‌خوانیم؟ شما از خدا همانندگی را می‌خواهید یا خودش را می‌خواهید؟ اگر خودش را می‌خواهید، قبله را پیدا کردید. اگر همانندگی می‌خواهید، نه قبله را گم کردید. آن چیزی که در مرکزتان است آن را می‌خواهید. این غلط است. کلّ زندگی‌تان فنا می‌شود.

## «کوهی که در ره آید، هم پشت خم دهد کای قاصدان معدن اجلال، مرحبا» (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

اجلال: جلال و شکوه زندگی

می‌گوید کوهی که در راه پیش می‌آید، پشتش را خم می‌کند، کوتاه می‌شود. کوه چیست؟ کوه همین من‌ذهنی ماست که ای راهیان، ای مسافران، ای قصدکنندگان معدن جلال و شکوه خدا، ای کسانی که می‌خواهید به جلال و شکوه خداوند زنده بشوید نه من‌ذهنی، خوش آمدید. مرحبا یعنی خوش آمدید. کوه شما چه؟ وقتی به من‌ذهنی‌تان نگاه می‌کنید می‌گویید بابا این خیلی سخت است، با هزارتا چیز همانیده‌ام، هزارتا رنجش دارم، هزار جور توقع دارم، هزار جور کینه دارم، هزار جور حسادت دارم. وای این کوه را چه کسی از میان برمی‌دارد؟ این‌طوری است؟ پس قبله‌تان درست نیست.

دارد می‌گوید اگر فضا را باز کنید، قبله آن بشود، این کوه پشت خم می‌کند، کوچک به نظر می‌آید و با شما همکاری می‌کند، اما اگر از جنس کوه بشوید، از جنس جسم بشوید نه، بزرگ به نظر می‌آید. برای همین است که مردم با سبب‌سازی کار می‌کنند، فکر می‌کنند اصلاً درست کردن این خودشان به‌عنوان من‌ذهنی خیلی سخت است. این من‌ذهنی مثل کوه به نظر می‌آید.

آدم فکر می‌کند امکان ندارد من از عهده این بریبایم. بله، با سبب‌سازی و با من‌ذهنی از دست این من‌ذهنی نمی‌توانید بریبایید، از عهده‌اش نمی‌توانید بریبایید. این مثل کوه بلند است، ولی همین‌که قبله عوض بشود و عدم

بشود یک دفعه می بینید که کوه هم با شما همکاری می کند. پشت خم کند یعنی سخت نمی گیرد، جلوی شما نمی ایستد و پایین هم همین را می گوید:

## همچون حریر، نرم شود سنگلاخ راه چون او بود قلاوز آن راه و پیشوا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

قلاوز: قلاووز، راهنما، پیشاهنگ

می گوید که وقتی او رهبر می شود، وقتی مرکز را عدم می کنید خود خداوند شما را هدایت می کند، او پیشوا است، او راهنما است، پس این دردها و همانندگی ها که سنگلاخ است، سنگ های تیز راه است، این ها مثل حریر می گوید نرم می شود. شما که می گوید وای من از عهده این همانندگی چه جوری بریایم، این رنجش را که از مادرم دارم، پدرم دارم چه جوری حل کنم، شما دارید با سبب سازی فکر می کنید و کار می کنید.

اگر مرکزتان عدم بود، قبله درست بود، این مثل آب خوردن بود، مثل حریر بود. آقا بلند می شوم معذرت می خواهم یا بغل می کنم، تمام می شود می رود. مثل حریر یعنی این دیگر، این قدر آسان می شود تلفن را بردارم آقا من اشتباه کردم ببخشید، یا خانم من را ببخشید، او هم می بخشد تمام می شود، می خندد.

ده سال است دارم سعی می کنم مادرم را ببخشم نشد، برای این که با سبب سازی، تا شما می خواهید ببخشید، یک سری دلیل می آورید خب آدم باید مادرش را ببخشد، خب مادر آدم بزرگ است حق دارد، فلان بیسار، از آن ور یک سری دلایل من ذهنی ارائه می کند نباید ببخشی، چرا باید ببخشی، این بلا را سرت آورده، یعنی دارید سبب سازی می کنید، فضا را باز نمی کنید.

وقتی از جنس زندگی بشوید، از جنس شادی بشوید می بینید که این جنس اصلاً جنس دیگری است. شما احتیاج به این رنجش ندارید. بعد می فهمید اصلاً شما اشتباه کردید. عذرخواهی از اشتباه آسان می شود. یک آدم هایی هستند حاضر هستند جانشان را بدهند معذرت نخواهند، زیر بار مسئولیت نروند، نگویند اشتباه کردیم. این قدر ناموس دارند، این قدر پندار کمال دارند. می گویند آقا بیا برو یک عذر بخواه، نه، من را بگیرد بکشید، می گیرند می کشند. شما در چیزهای بالا می بینید این ها را.

«همچون حریر، نرم شود» وقتی بفهمد آقا من کاره ای نیستم اصلاً، من چه کسی هستم اصلاً؟ من از جنس زندگی هستم، من این من ذهنی نیستم. این چرا مقاومت می کند؟ من اصلاً کاره ای نیستم، من مثل پر کاه هستم. من



چیزی نیستیم، من چرا مقاومت می‌کنم؟ من اشتباه کردم. اقرار به اشتباه در هر سطحی آسان می‌شود. دست برداشتن امروز می‌گفت هی این می‌برد این‌ور و آن‌ور، بعد می‌گوید برو به سما، یعنی از جنس آسمان بشو. از درون این محدودیت درمی‌آوری یک دفعه آسمان می‌شوی. در گره، در درد خودت را سرمایه‌گذاری کرده بودی، رنجش داشتی، رنجش بخشیده شد، باز شد گره، آسمان درونتان گسترده شد، چون قبله او بوده، ولی متأسفانه قبله اغلب ما جسم است، درد است، واکنش است، من ذهنی است.

در نتیجه سنگلاخ‌ها سفت‌تر می‌شوند، به پای ما می‌خورند، ما می‌افتیم زخمی می‌شویم، فلج می‌شویم، راه نمی‌توانیم برویم، دیگر بیابان کوتاه نمی‌شود، پیش و سپس گلستان نمی‌شود، سرو دلربایی وجود ندارد، کوه پشت خم نمی‌کند، شما هم قاصد و مسافر معدن جلال و شکوه خدا نیستید که به شما بگویند خوش آمدید. به من ذهنی نمی‌گویند خوش آمدید، خداوند به من ذهنی نمی‌گوید خوش آمدید. تو با عقل خودت کار می‌کنی درد می‌بینی. این من ذهنی «خروب» است. شما با من ذهنی، با سبب‌سازی کار می‌کنی به من برسی، من را می‌زنی کنار هر لحظه، من «معدن اجلال» هستم، من معدن خرد هستم، شما که فهمیدید که عقل جزوی از «رَبِّبَ الْمَنُون» نمی‌تواند خودش را حفظ کند. دست بردار از این راه.

اجازه بدهید چندتا بیت بخوانم راجع به این چند بیت، بهتر جا بیفتد این بیت‌ها، معانی. غزل قسمت‌های مختلف دارد، اگر چندین بار بخوانید، خواهید دید که مرحله به مرحله است. اول گفت ما چه کسی هستیم. ما بچه‌شتر هستیم، شتر قابل تعریف نیست. بعد گفت باید سفر کنید، در سفر کردن گفت مرکز را عدم کنید، قبله را بشناسید. دیدید دیگر؟

گفت سفر کنید، ولی این بیابان کوتاه می‌شود، از کوه نترسید، پشتش را خم می‌کند، سنگلاخ هم چه خواهد درد هم‌هویت شده باشد، چه باورهای هم‌هویت شده، این‌ها حریر می‌شوند، این‌ها نرم می‌شوند. منظور از حریر باز هم شدن این‌ها و تبدیل شدن این‌ها به هشیاری حضور است، چون در نهایت ما یک لباس حریر می‌پوشیم، به‌عنوان امتداد خدا یک هشیاری نظر خواهیم داشت که آن لباس حریر است. می‌گوید:

**قبله را چون کرد دست حق عیان**  
**پس، تحرّی بعد ازین مردود دان**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶)**



## هین بگردان از تحرّی رُو و سر که پدید آمد معاد و مُستَقَرّ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۷)

## یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی سُخره هر قبله باطل شوی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

تحرّی: جستجو

مُستَقَرّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم

ذاهل: فراموش کننده، غافل

سُخره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی‌مزد

دست خداوند قبله را آشکار کرده، گفته من را بگذارید مرکزتان به‌عنوان عدم. اگر ما یاد می‌گرفتیم که فضا‌بندی نکنیم، منقبض نشویم و با سبب‌سازی ذهن عمل نکنیم، زودی مرکز ما عدم می‌شد، فضا گشوده می‌شد، ولی ما یاد گرفتیم با فکرهای همانیده پی‌درپی مسائل زندگی‌مان را عوض، حل کنیم، در حالی که این کار خودش مسئله‌سازی است. فکرهای همانیده پشت‌سرهم درد ایجاد می‌کند، مسئله‌سازی و دردسازی است.

می‌گوید با فضاگشایی مرکز عدم را خداوند به ما نشان داده، گفته این قبله است، پس جست‌وجو به‌وسیله ذهن بعد از این مردود است. جست‌وجوی قبله با سبب‌سازی ذهن مردود است، برای همین می‌گوید هین، آگاه باش، هشیار باش، بگردان از جست‌وجو، «تحرّی رُو و سر»، دیگر جست‌وجو نکن. با سبب‌سازی قبله را جست‌وجو نکن که بیایی فکرهای بزرگ را قبله قرار بدهی، آن‌ها را بپرستی، یعنی مرکزت نباید غیر از عدم چیز باشد.

«که پدید آمد معاد و مُستَقَرّ»، که کاملاً واضح است که معاد یعنی شما باید به بی‌نهایت خدا زنده بشوید. هر لحظه قیامت تو است، معاد است. «پدید آمد»، ای انسان مرکز را عدم کن، فضا را باز کن، این می‌شود قیامت تو، داری به پای خداوند می‌ایستی، بلند می‌شوی به پای خداوند، این معاد تو است. این استقرار دارد، این ساکن است، یادتان هست الآن گفت سَرُو؟ گفت پس و پیش چمن است، یک سَرُو می‌بینی، سرو همین است. معاد یعنی زنده شدن ما به خداوند و روز قیامت هم همین لحظه است که شما باید شروع کنید. گفت طبل سفر زده‌است، همین الآن شروع کنید به سفر، نه این‌که بایستید حالا پنجاه سالم شد شروع می‌کنم به سفر به سوی خداوند، همین لحظه شروع کن.

«پدید آمد»، یعنی اتفاق در حال افتادن است، معاد شما، زنده شدن شما به خداوند همین الآن دارد اتفاق می‌افتد، این چیزهای آفل را که مُستَقَرّ نیستند، از بین‌رفتنی هستند بینداز دور، مستقر این است.



شما با جست‌وجو چیزهای آفل را نگذار مرکزت، برحسب آن‌ها جست‌وجو نکن، چیزهای آفل نمی‌توانند قبله باشند. توجه کنید که تا حالا ما چیزهای آفل را قبله خودمان کردیم، فکرها را، مکان‌ها را، زمان‌ها را، زمان‌های خاصی دعا می‌کنیم، زمان‌های خاصی گریه می‌کنیم، زمان‌های خاصی می‌خندیم، مکان‌های خاصی مقدس هستند، این‌ها «تحرّی» است. جست‌وجوی خداوند در مکان‌ها است و گذاشتن مکان‌ها به‌جای خداوند است، کُفر است این، این جلوی معاد را گرفته، استقرار را گرفته، در نتیجه ما از جنس آفلین می‌شویم. گفت ابراهیم گفته من آفلین را دوست ندارم، شما هم آفلین را دوست ندارید. آفلین، گذاشتن چیزهای گذرا در مرکز به شما استقرار نمی‌دهد، سکون نمی‌دهد، آرامش نمی‌دهد.

می‌گوید یک لحظه اگر غافل بشوی از این قبله، یعنی متقبض بشوی، یک لحظه چیست؟ ما دائماً غافل هستیم از این قبله، «یک زمان»، یک لحظه، «زین قبله» اگر «ذاهل شوی»، یعنی غافل شوی، یعنی ذهنت بیاید مرکزت، برحسب آن ببینی، «سُخره هر قبله باطل شوی». مورد مسخره یا زیر سلطه هر قبله باطل یعنی چیزها می‌شوی، باورها می‌شوی، همانندگی‌ها می‌شوی، جسم‌ها می‌شود مثل پول، مقام، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد، هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد قبله باطل است، هر چیزی که شما با ذهنتان بتوانید تصور کنید، درباره‌اش صحبت کنید باطل است، برای همین گفت که شتر را نمی‌توانی تعریف کنی، قضا را نمی‌توانی تعریف کنی.

برای همین می‌گوید که هر لحظه در کار جدیدی است. کار جدید را شما نمی‌توانید حدس بزنید، ما با ذهنمان، با سبب‌سازی نمی‌توانیم حدس بزنیم این لحظه صلاح ما چیست. هیچ‌کس صلاح خودش را در این لحظه نمی‌تواند تشخیص بدهد با ذهنش، اما با فضاگشایی و عدم کردن مرکز ما می‌توانیم به‌وسیله خرد زندگی صلاحمان را تشخیص بدهیم.

تحرّی یعنی جست‌وجو. مُستقرّ: محل استقرار، جای‌گرفته، ساکن، قائم. ذاهل: فراموش‌کننده، غافل. سُخره: ذلیل، مورد مسخره و همین‌طور کار بی‌مزد. گفت که از این بیابان راحت‌تر رد می‌شوی و این سه بیت را ما معمولاً می‌خوانیم و می‌دانید شما.

**همچو قوم موسی اندر حرّ تیه**  
**مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه**  
**(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)**

می‌روی هر روز تا شب هروله

خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

نگذری زین بُعد، سیصد ساله تو

تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان شن‌زار و بی آب و علف، صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سفیه: نادان، بی‌خرد

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

پس می‌گویند که مانند قوم موسی که در آن بیابان هر روز راه می‌رفتند، آخر روز می‌دیدند در همان‌جا هستند که بودند، یعنی در ذهن. این‌که می‌گویم سؤال نکنید، جست‌وجو نکنید در ذهن، مانند قوم موسی در گرما یعنی دردهای «تیه» یعنی بیابان ذهن، امروز گفت این بیابان کوتاه می‌شود، ولی ما بیابان را با سبب‌سازی کوتاه نمی‌کنیم.

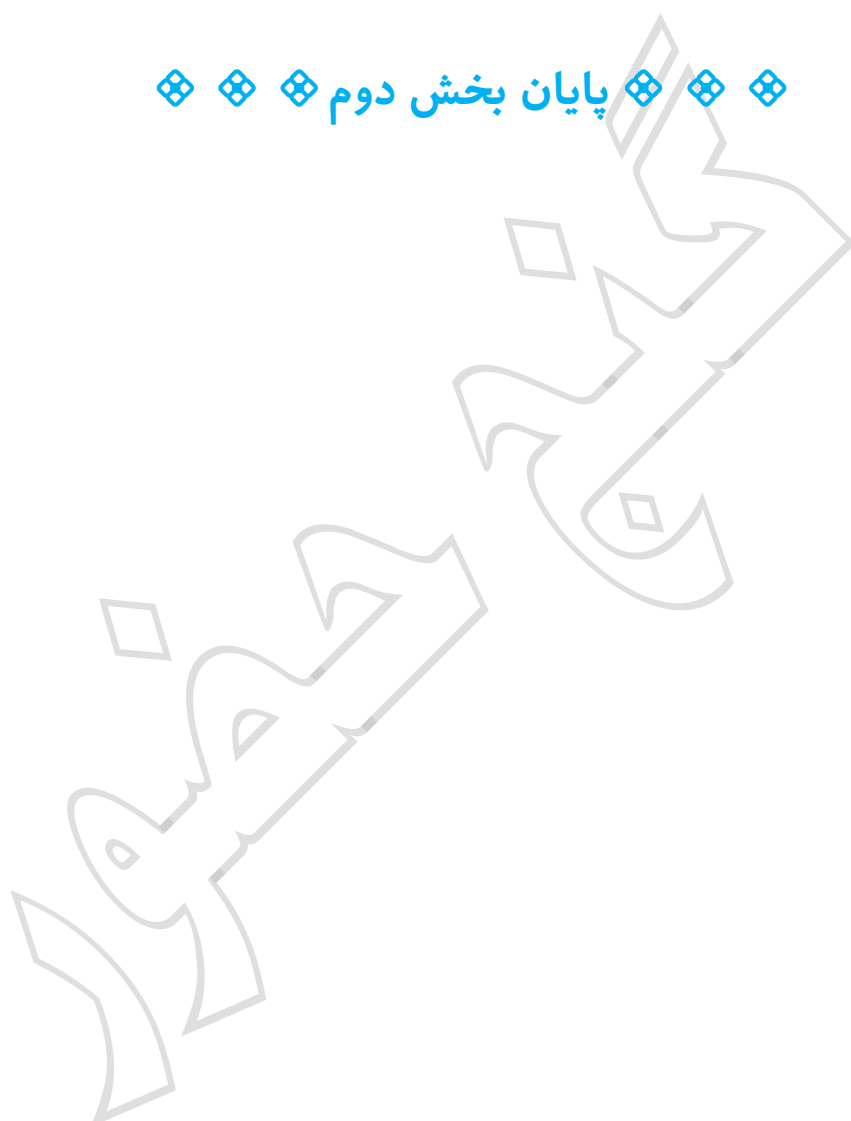
«ای سفیه»، ای بی‌عقل، ای کسی که من‌ذهنی داری، برحسب سبب‌سازی فکر می‌کنی می‌توانی از این بیابان بگذری، نه نمی‌توانی بگذری. مانند قوم موسی چهار سال است داری راه می‌روی، به هیچ‌جا نرسیدی، شما چهل سال است داری عبادت می‌کنی، کوشش می‌کنی، آیا واقعاً به خدا زنده شدید یا درجا زدید؟ هر روز یعنی هر لحظه، لحظه به لحظه با سبب‌سازی ذهن تندتند فکر می‌کنیم و می‌رویم، اما می‌بینیم که در مرحله اول هستیم، هیچ تکانی نخوردیم، هیچ پیشرفتی نکردیم، بدتر هم شدیم. خودمان را در قدم اول می‌بینیم، مرحله اول می‌بینیم.

می‌گویند از این بیابان، از این بُعد که فاصله کوتاهی است، از ذهن تا فضای یکتایی، امروز گفت شما را شرق و غرب می‌برد، بعد می‌برد سما، به این راحتی، ایشان می‌گویند، چطور شده چهل سال است ما درجا می‌زنیم؟ می‌گویند از این فاصله، از این بیابان حتی در سیصد سال هم، هزار سال هم نمی‌توانی رد بشوی تا زمانی که عشق این گوساله من‌ذهنی را داری، یعنی به حرف‌هایش تو داری گوش می‌کنی، یعنی نیاور چیزها را به مرکزت، برحسب آن‌ها حرف بزنی، بعد این‌ها را خرد بنامی، به حرف آن هم گوش کنی، هم عمل کنی، هم به مردم بگویی این‌طوری است. بعد هم زندگی خودت را خراب کنی، هم زندگی آن‌ها را خراب کنی، بعد هم درجا بزنی.



پس از یک مدتی دچار خرافات بشوی، بیفتی در یک من‌ذهنی مخرب، در پندار کمال، در ناموس، فکر می‌کنی به خدا رسیدی، آن هم توهم باشد. تا زمانی که عشق این گوساله را داری از این بیابان نمی‌توانی بگذری. پس عشق این من‌ذهنی دائماً گوینده را، حرف‌زننده را بینداز دور، یعنی چه؟ این عشق را که چیزها را بیاوری به مرکزت از ذهنت، برحسب آن‌ها حرف بزنی، این کار را قطع کن. یک‌دفعه می‌بینی که این فضا باز شد، شما با شناسایی در مدت کوتاهی از این بیابان رد شدی.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖



## چشم دزدیدی ز نور ذالجلال اینْت جهلِ وافر و، عینِ ضلال (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۱)

اینْت: این تو را

همین طور که خدمتتان عرض کردم غزل قسمت‌های مختلف دارد. اولش به ما معرفی می‌کند ما چه کسی هستیم، بعد می‌گوید طبل سفر زده، ما باید سفر کنیم.

بعد گفت باید خود خداوند را در مرکزمان بگذاریم به‌جای یک مکانی که ذهنمان نشان می‌دهد، آن قبله نیست، قبله فضای گشوده‌شده و عدم است. و الآن این‌که مردم چه اشتباهی می‌کنند و مرکزشان را جسم می‌کنند و دنبال جست‌وجوی قبله با ذهنشان می‌گردند را داریم بیان می‌کنیم، چه اشکالاتی پیش آمده تا بهتر بفهمیم چرا ما مثل قوم موسی چهل سال در بیابان درجا می‌زنیم.

می‌گوید همین دیگر فضا را بستی، مرکز را عدم نکردی، چشمت را دزدیدی از نور خداوند و شگفتا، «اینْت» یعنی این تو را، یا شگفتا از این جهل بی‌نهایت زیاد و عین گمراهی تو ای انسان که جسم را مرکز گذاشتی و قبله کردی.

## شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست چون تو کان جهل را کُشتن سزاست (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۲)

شُه: کلمه‌ای است برای اظهار نفرت و کراهت.

می‌گوید، «شُه» یعنی مثل مثلاً تُف بر آن عقل من ذهنی که از طریق سبب‌سازی به‌دست می‌آید و توانایی انتخاب تو که در این لحظه می‌توانستی فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی، خداوند را در مرکز بگذاری، به‌جای آن شیطان را گذاشتی، من ذهنی را گذاشتی، جسم را گذاشتی.

«شُه بر آن عقل و، گزینش که تو راست»، تو معدن جهل هستی، شایسته است که تو در ذهنت بروی بمیری. پس این تقصیر خداوند نیست، تقصیر انتخاب ما است و عقل ذهنی ما است که این طوری ایجاب می‌کند.

## گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این همه رغبت شگفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)



«گاو زرین» یعنی این من ذهنی ما. این من ذهنی ما این همه سروصدا برپا کرده، به صورت جمعی، به صورت فردی، سرانجام چه گفته؟ چه چیزش به درد خورده؟ هیچ چیزش. جز خرابکاری چکار کرده؟

آخر زشت نیست ما این طوری زندگی می‌کنیم؟ با هم در ستیز هستیم؟ همدیگر را تهدید می‌کنیم، همدیگر را می‌کشیم، ساختمان‌های همدیگر را ویران می‌کنیم؟ این من ذهنی بالاخره چه می‌گوید؟ حالا هر کدام از ما واقعاً قرار شد خودمان را بازبینی کنیم. شما بگویید این من ذهنی ما از اول عمرم دارد حرف می‌زند، این چه می‌گوید؟ نتیجه گفته‌هایش چه بوده؟ نتیجه عملکرد من چه بوده؟ رابطه من با همسر، بچه‌ام، با مردم، با خودم چه جوری بوده؟ آیا همه حرف‌هایش که من عمل کردم منجر به خرابکاری نشده؟

«گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟»، می‌دانید گاو زرین همان گاوی است که در غیاب موسی ساخته شد. حالا به آن جا نمی‌رویم، نمادش همین من ذهنی است، که احمقان یعنی من‌های ذهنی این همه به آن رغبت پیدا کردند. شما بگویید من‌های ذهنی چه می‌گویند که ما عاشق هستیم که خبرهایشان را بشنویم، گفته‌هایشان را بشنویم. کدام حرفشان سازنده است؟ هیچ کدام.

پس باید ببینیم که چه جوری سفر می‌کنیم، قبله چه هست، مرکزمان چه هست، چه جوری حرف می‌زنیم، چه کسی حرف می‌زند. شما بگویید من کاری به دیگران ندارم، من مسئول خودم هستم. در من چه چیزی حرف می‌زند؟ من ذهنی‌ام حرف می‌زند یا فضا را گشوده‌ام زندگی حرف می‌زند؟ ما مسئولیم خودمان را درست کنیم، ولی نگاه کردن به بیرون هم، به دیگران، به گذشتگان که گاوهای زربنشان حرف زدند، ولی نتیجه حرف‌هایشان خرابکاری بوده، به ما چیز یاد می‌دهد.

و این که عرض کردم پس و پیش چمن می‌شود و این لحظه شما سرو می‌بینید، بوستان می‌بینید، باغ می‌بینید این لحظه را، مولانا در همین سه بیت هم آورده، می‌گوید:

**مؤمنان در حشر گویند: ای ملک  
نی که دوزخ بود راه مُشترک؟**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۴)

**مؤمن و کافر بر او یابد گذار  
ما ندیدیم اندرین ره، دود و نار**

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۵)



## نک بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۶)

نار: آتش

دنی: پست، ناکس، حقیر

و معنی‌اش این است می‌گوید هر کسی می‌آید من‌ذهنی می‌سازد. خب از این من‌ذهنی، از این بیابان، وقتی رد می‌شویم باید درد بکشیم دیگر. پس مؤمنان در روز قیامت می‌گویند، «حشر»، یادتان باشد این‌ها در آن جهان نیست، هم‌اش در این‌جاست. شما که زنده می‌شوید به زندگی، حشر شماست، قیامت شماست.

به ملک می‌گویند که نه که این جهنم راه مشترک ما و کافران بود؟ مؤمن و کافر باید از آن‌جا عبور کنند، یعنی هر کسی من‌ذهنی می‌سازد، باید درد هشیارانه یا دردهای ناهشیارانه زیاد بکشد تا متوجه بشود که در ذهن نباید بماند، سفر کند.

به فرشته می‌گویند که ما آمدیم الان بهشت، پس آن دوزخ، آن جهنمی که می‌گفتند ما باید از آن رد بشویم که ذهن همانیده بود، چه شد پس؟ ما دود و ناری ندیدیم، الان در بهشت هستیم و بارگاه ایمنی. پس آن جهنم، آن گذرگاه پست کجا بود؟ که البته فکر کنیم:

## پس ملک گوید که آن رَوْضَهُ خُضْرٍ که فلان جا دیده‌اید اندر گذر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۷)

## دوزخ آن بود و، سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۵۸)

رَوْضه: باغ، بهشت

خُضْر: سبز

پس فرشته می‌گوید که آن جایی که شما با فضاگشایی، با عدم کردن مرکز دیدید، که بود باغ، که یک باغ سبز بود، آن‌جا همان جهنم بود دیگر. که آن‌جا دوزخ بود و تنبیه‌گاه سخت، اما شما چون مرکز را عدم کردید، خداوند را قبله کردید، «بر شما شد باغ و بستان و درخت». توجه می‌کنید؟ این‌ها هم بیت‌های کمکی است که شما غزل را درست بفهمید.



پس اگر مرکز را عدم کنید، این بیابان کوتاه می‌شود، سنگلاخ حریر می‌شود، من ذهنی پشت خم می‌کند، این‌ها را غزل بود و الآن هم این شعرها می‌گوید که این لحظه قیامت شما است، در مدت کوتاهی فضا باز می‌شود، شما به خداوند زنده می‌شوید، به بی‌نهایت و ابدیت او، یک دفعه می‌گویید که آقا جهنم چه شد؟ خانم جهنم چه شد؟ ما اصلاً دردی ندیدیم.

همین بچه‌هایی که الآن کودکان عشق در پنج‌سالگی، شش‌سالگی این ابیات مولانا را می‌خوانند، در ده دوازده‌سالگی می‌گویند آقا جهنم چه شد پس؟ شما ای پدر و مادرهای ما که این قدر سختی کشیدید، در جهنم هنوز هستید، هنوز رد نشدید؟! ما رد شدیم.

بعد رو می‌کنند به فرشته می‌گویند که پس این مردم همه در جهنم هستند، از جمله پدر و مادر ما، ما چرا ندیدیم؟ می‌گوید که برای این‌که شما به موقع مرکزتان را عدم کردید، قبله را خداوند گذاشتید، ماده و بت نپرستیدید، فکرهایتان را نپرستیدید، در نتیجه به شما باغ شد، ولی دوزخ آنجا بود که داشتید رد می‌شدید، آنجا تنبیه‌گاه سخت است.

چرا تنبیه‌گاه سخت است؟ برای این‌که ما توجه نمی‌کنیم. ما به حرف پیر که در این مورد مولانا است توجه نمی‌کنیم. ما فکر می‌کنیم با سبب‌سازی ذهن، با عقل من ذهنی می‌توانیم زندگی‌مان را درست کنیم. ما لزومی به رو آوردن به خدا نمی‌بینیم. ما زندگی خودمان را خودمان می‌توانیم اداره کنیم. جمعاً می‌بینید به چه دردی افتاده‌ایم، به چه مصیبتی افتاده‌ایم، نمی‌توانیم مسائلمان را حل کنیم. می‌خواهیم مسائل را حل کنیم، مسئله درست می‌کنیم.

شما می‌بینید که برای حل مسائل ما مسئله درست می‌کنیم به‌طور جمعی؟ من خواهش می‌کنم ببینید، هیچ قضاوت نکنید. من ذهنی می‌خواهد مسئله را حل کند، مسئله بزرگ‌تر تولید می‌کند. می‌گوید این‌ها همه نشان می‌دهد که ما نیازمند عقل کل هستیم، نیازمند هستیم که فضا را باز کنیم، ما با من ذهنی نمی‌توانیم زندگی کنیم. فوق فو‌قش یاد گرفتیم که دیو را بکنیم در شیشه و یک پنبه‌چوب بگذاریم، ولی پنبه‌چوب را می‌زند کنار می‌آید بیرون فوراً.

دیو می‌آید بیرون شروع می‌کند به رقصیدن، ما هم شروع می‌کنیم به جنگیدن. اول فکر می‌کنیم درست عمل می‌کنیم، پس از خرابکاری می‌بینیم که همه راه‌هایمان اشتباه بوده، چرا؟ راهمان خداگونه نبوده، مطابق عقل کل نبوده. این‌ها را گوش کنیم از بزرگانی مثل مولانا.



## گر همی خواهی سلامت از ضرر چشم ز اوّل بند و پایان را نگر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۳۶۰)

امروز چند بار اشاره کردم به این بیت. من فکر می‌کنم شما این بیت‌ها را حفظ می‌کنید، لزومی ندارد ما بخوانیم دیگر. وقتی می‌گوییم من ذهنی کلاً ضرر است، شما دیگر باید بدانید من چه بیتی را می‌گویم، هر دفعه که نمی‌توانیم این‌ها را بنویسیم ما.

«گر همی خواهی سلامت از ضرر»، یعنی وقتی در ذهن همانیده دارید قدم برمی‌دارید و هر لحظه مرکزتان را جسم می‌کنید، مسئله‌سازی می‌کنید، مانع‌سازی می‌کنید، دشمن‌سازی می‌کنید، دردسازی می‌کنید، شما ضرر می‌زنید. می‌خواهی سلامت رد بشوی، چشم را از اوّل ببند، یعنی از این همانیدگی‌ها که می‌آیند مرکزت، ما بیدار شدیم خودمان را من ذهنی دیدیم، از این چشمت را بپوش، فضا را باز کن، پایانت را نگاه کن.

## اوّل و آخر تویی ما در میان

### هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

## کز همه نومید گشتم ای خدا

### اول و آخر تویی و منتها

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۷۳)

این هم یک «اوّل و آخر». بالاخره شما فرداً یک حساب کتابی بکنید بگویید من به هر چیزی دست زدم از همه، از همسر، از بچه، از مقام، از دانش، از همه‌چیز که ذهنم نشان داد ناامید شدم ای خدا.

من فهمیدم اول تو بودی، من از جنس «آلست» بودم، جنس تو بودم و الآن این مرکز خودم را از همانیدگی‌ها پاک می‌کنم که به تو زنده بشوم، پس اول تو بودی، آخر هم تویی، منتها هم تویی، من چشمم را از این چیزی که الآن ذهنم نشان می‌دهد می‌بندم، چون به هر جهتی از این ذهنم رفتم ناامید شدم. و این بیت:

## اوّل و آخر تویی ما در میان

### هیچ هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)



«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

وقتی از خداوند جدا شدیم در آست، اول او بودیم. ما بچه شتر هستیم، شتر دنبال مادرش می‌دود، قابل تعریف هم نیست. پس تمام توصیفات و تعریفاتی که از خودمان کردیم، این تعین‌ها که خودمان را معین کردیم به صورت ذهن ظاهر می‌شویم این تعین است، این‌ها ما نیستیم، این‌ها کشت‌های ثانویه است، همان‌ها هستند.

حتی این‌ها روی کشت اولیه که با خداوند همانیده شدیم، روز آست که با خداوند همانیده شدیم او را در دل ما کاشتند. خداوند خودش را در دل ما کاشته ما بعد آمدیم همانیدگی‌ها را کاشتیم. همانیدگی‌ها را این خشک می‌کند می‌اندازد دور، خشک می‌کند ما دوباره می‌کاریم، خشک می‌کند دوباره می‌کاریم، خشک می‌کند ما می‌اندازیم دور، دوباره می‌کاریم، این کار را نکنیم دیگر! یک مدتی دیدیم همانیدگی‌ها را پژمرده می‌کند می‌فهمیم که اول او بوده الآن هم باید فضا را باز کنیم قیامت ما بشود به او زنده بشویم، آخر ما هم او است.

این وسط به‌عنوان من‌ذهنی درمی‌آیند، این اصلاً هیچ هیچ است که در بیان نمی‌آید، سزاوار توصیف نیست. شما اصلاً لزومی ندارد به من‌ذهنی و خرابکاری‌هایش توجه کنید، فقط می‌دانید که این باید برود. درست است؟

«همان‌طور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم»، گفتیم این‌جا نماد شتر بود، «ناچیزی ما هم به‌عنوان من‌ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به خداوند زنده بشویم.»

## ما سایه‌وار در پی آن مه، دوان شدیم

### ای دوستان همدل و همراه، الصلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

پس الآن طرز راه رفتن ما را، سفر ما را، دارد مولانا بیان می‌کند. یک نفر راه می‌رود سایه‌اش هم همراهش می‌رود. سایه هیچ موقع بلند نمی‌شود بگوید که چرا این‌طوری راه می‌روی؟ این‌جا من دراز شدم، آن‌جا کوتاه شدم. سایه حرف نمی‌زند، ما هم سایه هستیم. مرکز را عدم می‌کنیم خداوند می‌رود، ما هم سایه هستیم می‌رویم. «ما سایه‌وار در پی آن مه» یعنی زندگی، خداوند «دوان شدیم». «ای دوستان همدل و همراه»، علی‌الاصول همه انسان‌ها همدل هستند و همراه هستند، این قوه را ما داریم.



«أَصْلًا» یعنی همه بیایید، تمام انسان‌ها. منتها خیلی از انسان‌ها هستند که نمی‌دانند که من ذهنی نیستم. حالا، یک تعدادی که الآن یک تعدادش در همین گنج حضور است، همدل هستیم برای این‌که دلمان یکی است، دلمان همان یک قبله است، خداوند است، عدم است.

تمام کسانی که فضا را گشوده‌اند، این‌ها همدل هستند، یک دل ندارند، در دنیا یک دل بیشتر نیست آن هم خود زندگی است. تمام انسان‌ها باید آن دل بشوند.

## پس شما خاموش باشید آنصتوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

یعنی من را بگذارید در مرکزتان ای همه انسان‌ها، من از طریق شما حرف بزنم، شما از طریق ذهن، مخصوصاً ذهن همانیده حرف نزنید. ما اگر همدل بشویم، همراه هم می‌شویم. ما الآن همراه نیستیم. در من ذهنی حتی با دوستانمان با حسادت، با رقابت عمل می‌کنیم، حتی با کسانی که با من ذهنی می‌خواهند به حضور برسند می‌گویند حالا یک کاری بکنم تو نرسی من زودتر برسم، بهتر از تو بشوم. این طوری نیست، این دید ذهن است.

ما باید به همه کمک کنیم، توجه می‌کنید؟ هر کسی که به او زنده می‌شود خداوند از طریق او و ارتعاش او و شمع او به همه می‌خواهد کمک کند مثل مولانا. مولانا نگفته به شعرهای من فقط یک عده خاصی باید گوش بدهند. یک شمعی است روشن هست، هیچ فرقی نمی‌کند کجایی باشی، چه زبانی داشته باشی، چه رنگی داشته باشی. ما انسان‌ها می‌توانیم همراه هم بشویم وقتی به عشق زنده هستیم. «ای دوستانِ همدل و همراه، أَصْلًا»، یعنی همه بیایید.

شما ببینید که این خاصیت در شما هست؟ شمع شما روشن است؟ به همه می‌گویید بیایید و روشنایی را بگیرید؟ حسادت ندارید؟ خودتان سایه‌وار حرکت می‌کنید؟ سایه‌وار یعنی مقاومت صفر، قضاوت صفر. شما وقتی آفتاب است راه بروید به سایه‌تان نگاه کنید، می‌بینید که بسته به مکان که عوض می‌شود سایه‌تان هم دراز می‌شود، کوتاه می‌شود، ولی سایه حرف نمی‌زند. شما هم مثل سایه می‌توانید باشید؟ ساکت باشید؟

## دل را رفیق ما کند آن‌کس که عذر هست زیرا که دل سبک بود و چُست و تیزپا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)



چُست: چالاک

تیزپا: تندرو، بادپا

می‌گوید آن کسی که عذر دارد، یعنی من ذهنی دارد هنوز فضا باز نشده، باید دلش را رفیق ما بکند، باید مرکزش را رفیق ما بکند، یعنی با فضاگشایی با ما همراه بشود به ما نگاه کند، نه با سبب‌سازی ذهن. شما به مولانا و درس‌های او با سبب‌سازی ذهنتان نگاه می‌کنید؟ کم و زیادش می‌کنید؟ استدلال می‌کنید؟ با ذهنتان می‌سنجید؟ می‌گویید این‌جایش را درست گفته، این‌جایش را غلط گفته؟ یا نه، انصاف می‌دهید می‌گویید نمی‌دانم و فضا را باز می‌کنید می‌گویید حالا من من ذهنی دارم، من ذهنی بعضی موقع‌ها غالب می‌شود می‌افتم به سبب‌سازی، ولی من دلم را همراه مولانا می‌کنم؟ برای این‌که دل است که باز می‌شود سبک می‌شود. من ذهنی هر چقدر هم تندتر کار کند سنگین‌تر می‌شود، منقبض‌تر می‌شود. «زیرا که دل سبک بود و چُست»، چُست یعنی سبک، کسی که آسان می‌تواند بجنبد و تیزپا است، تندرو است. این دل است که می‌تواند تند برود.

گفت سیصد سال هم تو با سبب‌سازی کار کنی، مثل قوم موسی در این گرما و درد بیابان درجا خواهی زد، یعنی ما با سبب‌سازی نمی‌توانیم. ولی شما می‌گویید من واقعاً نمی‌توانم. «عذر» یعنی توانش را ندارم الآن، ولی می‌توانید دل بدهید، می‌توانید ارزش بگذارید به این آموزش، می‌توانید پولتان را خرج کنید، می‌توانید وقت بگذارید.

«دل را رفیق ما کند» یعنی با سبب‌سازی، با عقل جزوی به ما نگاه نمی‌کند. این یک راهنمایی بزرگی است مولانا می‌کند. شما به این آموزش چه‌جوری نگاه می‌کنید؟ اگر با سبب‌سازی و با ذهنتان نگاه کنید به جایی نمی‌رسید، در همین عذر باقی می‌مانید. «عذر هست» یعنی می‌گویید من من ذهنی دارم نمی‌توانم که، مرکز هشیارانه عدم نمی‌شود. یک عده‌ای به راحتی فضا باز می‌کنند. شما به زودی اگر این حرف‌های مولانا را گوش کنید خواهید دید که مردم کارهایی می‌کنند که شما قبلاً واکنش نشان می‌دادید الآن نشان نمی‌دهید.

یواش‌یواش توقعتان می‌آید پایین، یعنی می‌بینید که هیچ توقعی ندارید که مردم یک جور خاصی رفتار کنند یا فکر کنند. بنابراین چون توقع ندارید، آن‌ها آن‌جوری که شما می‌خواهید رفتار نمی‌کنند، فکر نمی‌کنند، شما عصبانی نمی‌شوید، تعجب می‌کنید، برای این‌که دلتان را رفیق مولانا کردید.

«دل را رفیق ما کند»، یعنی این‌که شما به حرف مولانا گوش می‌کنید، ولی این‌که می‌گویید من نمی‌فهمم ولی حالا این‌طوری عمل می‌کنم، مطابق سبب‌سازی ذهن من نیست، ولی مولانا گفته این کار را نکن من نمی‌کنم. می‌گوید ستیزه نکن، مقاومت نکن، فضا را نبند، واکنش نشان نده، درد ایجاد نکن، حساست نکن، ببخش، فراوانی زندگی را به معرض نمایش بگذار، تنگ‌نظر نشو.

یک کسی به یک موفقیتی دارد می‌رسد شما ناراحت نشو، حسادت نکن، تبریک بگو، خوشحال بشو. ولی می‌گویند آخر نمی‌توانم، چه‌جوری؟ حالا تو بکن ببین چه می‌شود. ببخش، توجه می‌کنید؟ «دل را رفیقِ او کن».

## دل مصر می‌رود که به کشتیش وهم نیست دل مکه می‌رود که نجوید مهاره را (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

مهاره: جمع مَهر به معنی کُرّه اسب، در این‌جا هر مرکوب اهلی و رام‌شده.

اگر مصر را مثبت بگیرد که جای شکر بوده، می‌گوید «دل مصر می‌رود» که نمی‌تواند بفهمد که کشتی‌اش چه هست، یعنی با کشتی سبب‌سازی نمی‌رود. «دل مکه می‌رود» یعنی به فضای یکتایی می‌رود. «مکه» سمبل فضای یکتایی است. مصر هم، هم می‌تواند نماد ذهن باشد یا ذهن شیرین باشد که به‌وسیله مکه یا فضای گشوده شده منعکس می‌شود، یا می‌توانست حتی فضای همانیده باشد در سمبولیسم (Symbolism) مولانا.

به‌هرحال هر دو را مثبت می‌گیریم. می‌گویند دلی که، قدیم در ضمن مصر جای شکر بوده، بهترین شکر را مصر تولید می‌کرده که شیرینی زندگی است از نظر مولانا. می‌گویند دلی به‌سوی شیرینی می‌رود که نمی‌تواند تجسم کند کشتی‌اش چه هست، یعنی با سبب‌سازی نمی‌رود. دلی به مکه می‌رود، به فضای یکتایی می‌رود که دنبال اسب نمی‌گردد، مرکب نمی‌گردد، اما در ذهن ما دنبال مرکب می‌گردیم، ابزار می‌گردیم.

این دو مصراع یا این بیت نشان می‌دهد که شما با ابزار ذهنی نباید به‌سوی خدا بروید، باید دل بدهید و یواش‌یواش اگر دل بدهید، فکر و عملتان را با مولانا یکی کنید، می‌بینید که شما یواش‌یواش از به‌کار بردن ابزارهای ذهنی، سبب‌های ذهنی پرهیز می‌کنید.

پس حالا این‌طوری بگویید، دلی به‌سوی شکر می‌رود، شیرینی می‌رود، که وهم کشتی‌اش در او نیست. ولی اگر شما فکر می‌کنید به‌وسیله این وهم و این تصور ابزار، این ابزار ذهنی به‌سوی شکر یا شیرینی زندگی می‌روید، نمی‌رسید هیچ موقع. اگر فکر کنید که با یک وسیله، یک مرکب، یعنی مهاره، می‌توانید به مکه بروید، هیچ موقع نمی‌توانید بروید به مکه. مکه گفتیم فضای یکتایی است، همان قبله است. درست است؟ یعنی با ابزار نمی‌توانید فضاگشایی کنید، با ابزار نمی‌توانید به شیرینی برسید.

چُست یعنی چالاک. تیزپا: تندرو. مهاره: جمع می‌گویند مَهر به‌معنی کُرّه اسب، در این‌جا هر مرکوب اهلی و رام‌شده. گفتیم به‌معنی ابزار هست، ابزار ذهنی هست.



پس شما فضا را باز می‌کنید و دلتان دنبال ابزار نمی‌گردد به‌وسیله آن به فضای یکتایی برود و همچنین به شیرینی زندگی برسد. شما با آن چیزی که با ذهنتان تجسم می‌کنید نه به شیرینی زندگی می‌رسید، نه به مکه که در این‌جا نماد فضای یکتایی است.

## از لنگی تن است و ز چالاکی دل است کز تن نجست حق و ز دل جست آن وفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

«لنگی تن» یعنی سبب‌سازی ذهن، یعنی آوردن چیزهای ذهنی به مرکز، تندتند فکر کردن و برحسب آن‌ها عمل کردن، این لنگ است. همه ما این‌طوری متأسفانه زندگی می‌کنیم، در نتیجه با تن زندگی می‌کنیم، همه‌مان من‌ذهنی را زنده نگه می‌داریم، برحسب آن زندگی می‌کنیم، این لنگ است. زندگی ما را در این جهان خراب می‌کند، برحسب آن ما نمی‌توانیم زندگی کنیم.

اگر با آن هم بخواهیم به خداوند زنده بشویم این امکان ندارد. همه مردم تقریباً در جهان الآن با «لنگی تن» می‌خواهند به خدا زنده بشوند، با باورهای همانیده. ما باورپرست هستیم، ما دردپرست هستیم، ما مکان‌پرست هستیم، ما بت‌پرست هستیم، ما فضا را باز نمی‌کنیم مرکز عدم یا خداوند را مرکز بکنیم، در نتیجه لنگ هستیم. «از لنگی تن است و ز چالاکی دل است». چالاکی را این‌جا دیدید چه بود، چُست، چالاک، سبک می‌پرد بالا. دل سریع تغییر می‌کند، سریع می‌پذیرد، سریع شناسایی می‌کند.

شما وقتی فضا را باز می‌کنید این فضای گشوده می‌شوید، این ناموس ندارد. کسی که ناموس دارد چالاک نیست. دیدید که یک کسی که یک مقامی دارد می‌گوییم آقا، خانم شما مثلاً بیا این کار را بکن، نه من آن‌جا نمی‌روم، این را نمی‌توانم بگویم، یعنی دست و پای او بسته است.

وقتی فضا باز است چُست و چالاک است، هیچ ناموسی ندارد، هیچ پندار کمالی ندارد، هیچ دردی ندارد به آن صورت که به محض این‌که یک چیزی را ببیند دردش بیاید، درد جلویش را بگیرد. می‌بینید که زیاد شدن دردها در مرکز ما و این پندار کمال و ناموس چقدر ما را لنگ می‌کند. وقتی فضا گشوده می‌شود همه آن لنگی‌ها از بین می‌رود.

می‌گوید خداوند از تن نجسته. خداوند نگفته بروید با چیزها همانیده بشوید، با سبب‌سازی ذهن فکر کنید، به من برسید، در ضمن به من باوفا باشید. خداوند هیچ موقع نگفته شما چیزهای آفل را بگذارید مرکزتان که همه



بی‌وفا هستند، یک من‌ذهنی گذرا که حادث است این را بسازید، برحسب این من را جستجو کنید و با من وفا کنید. هیچ موقع همچو چیزی نگفته!

گفته من را بگذارید، خودتان را بگذارید، خودتان از جنس من هستید، اشتباه نکنید یک‌دفعه یک جسمی که حادث است آن را مرکزتان بگذارید. هزار بار مولانا گفته، در بیتی به ما گفت که وقتی حضرت ابراهیم می‌فهمد آفلین چه هست، خداوند نمی‌فهمد؟!!

«کز تن نجست حق و ز دل جُست آن وفا»، پس می‌گوید به من وفادار باشید یعنی فضا باز کنید، توجه می‌کنید؟ چقدر ما راجع به جفا و وفا شعر خواندیم. «جفا» عکس وفاست.

وقتی من‌ذهنی درست می‌کنیم، این دائماً در جفاست، چون هیچ موقع نمی‌گوید من از جنس خداوند هستم و نمی‌تواند باشد. این باید متلاشی بشود که ما هم دائماً در قوامش می‌کوشیم چون فکر می‌کنیم این من‌ذهنی هستیم. حالا شما خوب بفهمید که شما این من‌ذهنی نیستید، این باید متلاشی بشود، تازه متلاشی بشود شما از لنگی درمی‌آیید.

شما لنگی را در عذرخواهی ما از دیگران ببینید. می‌بینید ما مقصر می‌شویم، مثلاً ما می‌بینیم اشتباه کردیم و چهل سالمان است، به بچه چهارده‌ساله‌مان زور گفتیم یا حالا یا زدیم یا مثلاً یک چیزی، حرفی زدیم به او برخورد، اشتباه ما بوده، اگر توانستیم برویم از او معذرت بخواهیم بگوییم اشتباه کردیم، نمی‌توانیم، چون این تن ما لنگ است، جُست نیست.

اگر دل باز شده بود فوراً عذر می‌خواستیم، می‌گفتیم پسر، دخترم اشتباه کردم، درست است که چهل سالم است، پنجاه سالم است، ولی من هم اشتباه می‌کنم، او هم می‌بخشید، او که می‌داند ما اشتباه کردیم، می‌خندیدیم و می‌گفتیم، او هم بلند می‌شد ما را بغل می‌کرد.

حالا ما این‌ور می‌کشیم، آن‌ور، آخر تو هم آن‌طوری کردی، یادت نیست حالا، این را چند بار من گفته بودم، نمی‌دانم من این کار را کردم، واقعاً حق تو بود، حالا درست است که این هم بد بود، هزار جور فلسفه می‌بافیم، چرا؟ من‌ذهنی ما لنگ است. فضای گشوده‌شده چالاک است و خداوند هم از ما نمی‌خواست من‌ذهنی را نگه داریم.



می‌گوید من را بگذار که گسترده بشوم. ما اگر از جنس او بشویم، فوراً از گناه‌های گذشته‌مان مثل حضرت آدم عذر می‌خواهیم، می‌گوییم که همان «ظَلَمْنَا» می‌گوییم دیگر، می‌گوییم ما به خودمان جفا کردیم، ستم کردیم، ما کردیم، ما عذر می‌خواهیم، ما دیگر این کار را نمی‌کنیم، توبه می‌کنیم. و این ابیات را برایتان می‌خوانم:

## تفرقه در روح حیوانی بُود نَفْسِ واحد، روح انسانی بُود (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۸۸)

«روح حیوانی» یعنی روح من‌ذهنی. روح‌های من‌ذهنی این‌ها جدا هستند، دل مشترک ندارند. وقتی ما دل مشترک نداریم، یک زندگی از طریق ما فکر نمی‌کند، عمل نمی‌کند. «نَفْسِ واحد» یعنی انسان فضا را گشوده، همه انسان‌ها فضا را گشوده‌اند، یک روح شده‌اند، آن هم روح خداوند است.

## جان حیوانی ندارد اتّحاد تو مَجُو این اتّحاد از روح باد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۱۱)

جان حیوانی یعنی جان من‌ذهنی، اتحاد ندارد، دوتا من‌ذهنی نمی‌توانند به هم وصل بشوند، یکی بشوند. و تو این اتحاد را، این یکی شدن را از «روح باد»، روح باد همین روح ذهنی است، نجو. روح حیوانی البته روح حیوان هم هست. می‌خواهد بگوید که ما وقتی در من‌ذهنی هستیم و هشیاری جسمی داریم، از حیوان هم پایین‌تر هستیم. قبلاً گفته این‌ها را، دیگر من تکرار نمی‌کنم.

به‌رحال با جان حیوانی، با روح حیوانی، ما انسان‌ها نمی‌توانیم زندگی کنیم. توجه می‌کنید که ما این‌قدر قدر خودمان را نمی‌دانیم که بعضی موقع‌ها به جان حیوانی، روح حیوانی با مواد مخدر، با الکل متوسل می‌شویم. ما این‌قدر مشروب می‌خوریم که شبیه نبات می‌شویم. یعنی داریم پناه می‌بریم به جان نباتی، چون نمی‌توانیم جان حیوانی را که وحشتناک است، پُر از درد است تحمل کنیم. این‌ها همه مربوط است به همین بی‌تی که الآن داشتیم می‌خواندیم:

## از لنگی تن است و ز چالاکی دل است کز تن نجست حقّ و ز دل جست آن وفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)





«از لنگی تن است و ز چالاکِ دل است»، اگر دل همه ما یک هشیاری بشود، یک دل بشود، از جنس «آلست» بشود، ما کارمان درست است، با هم یکی می‌شویم.

**کار و باری که ندارد پا و سر  
ترک کن، هی پیر خر، ای پیر خر**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۰)

**غیر پیر، استاد و سرلشکر مباد  
پیر گردون نی، ولی پیر رشاد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۱)

**در زمان، چون پیر را شد زیر دست  
روشنایی دید آن ظلمت پرست**  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۲)

پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقویمی  
رشاد: هدایت

در این مثنوی که برایتان می‌خوانم دو سه تا چیز مولانا می‌گوید، خواهش می‌کنم توجه کنید. یکی نیاز ما به پیر است یعنی مولاناست، ما بدون کمک مولانا نمی‌توانیم دلمان را باز کنیم.

می‌گوید این پا و سر ما، پا و سر ذهنی ما رونق ندارد، کار و بارش رونق ندارد، با سبب‌سازی ذهن به جایی نمی‌رسیم. بنابراین برو پیر را بخر «ای پیر خر»، یعنی ای خر پیر برو پیر بخر.

یادتان هست که الآن صحبت ناموس بود، گفت که انسان چُست نیست، چالاک نیست، منجمد می‌شود. شما نباید خودتان را ناتوان کنید.

هر موقع دیدید در راه پیشرفت لنگ می‌زنید، عمل نمی‌توانید بکنید، مخصوصاً در اقرار به اشتباه، اقرار به این که ما چیزها را گذاشتیم مرکزمان، اشتباه کردیم، زندگی خودمان را خودمان خراب کردیم، اگر در این راه شما لنگ می‌زنید، به پیر احتیاج دارید. ما همیشه به پیر احتیاج داریم، خودمان نمی‌توانیم چون خودمان با سبب‌سازی ذهن عمل می‌کنیم. امروز گفت شما با پیر، با دل برخورد کنید.



من خودم دیده‌ام که خیلی‌ها با مولانا با سبب‌سازی ذهن برخورد می‌کنند، بحث و جدل می‌کنند، بحث و جدل بر حسب من ذهنی‌شان می‌کنند. من ذهنی درست نمی‌بیند. ما می‌خواهیم بیدار بشویم از غلط دیدن من ذهنی. پس بنابراین ولو این‌که پیر شدیم، باید پیر را بخریم. «هی آگاه باش» پیر بخر، «ای پیر خر»

## کار و باری که ندارد پا و سر ترک کن، هی پیر خر، ای پیر خر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۰)

و غیر از پیر، استاد و سرلشکر وجود ندارد.

«پیر گردون نی»، نه پیری که هشتاد نود سال داشته باشد، ولی ممکن است ده سال داشته باشد.

## غیر پیر، استاد و سرلشکر مباد پیر گردون نی، ولی پیر رشاد (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۱)

پیر هدایت کسی که به زندگی زنده شده، اگر این لحظه زبردست پیر قرار بگیرد، آن ظلمت‌پرست، آن کسی که از یک همانندگی می‌رفت به یک همانندگی دیگر، این چیز ذهنی را می‌آورد به مرکز تاریک می‌شد، لحظه بعد یک چیز دیگر تاریک، تاریک، تاریک، پس ظلمت‌پرست بود این، تاریکی‌پرست بود، اگر زیر دست مولانا واقعاً قرار بگیرد، روشنایی می‌بیند.

پیر گردون: شخصی که با گذر روزگار پیر و سالمند شده باشد، پیر تقویمی.  
رشاد: هدایت.

## شرط، تسلیم است، نه کار دراز سود نبود در ضلالت ترک تاز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)

## من نجویم زین سپس راه اثیر پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۴)

## پیر، باشد نردبان آسمان تیر، پَران از که گردد؟ از کمان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۵)

ضَلالت: گمراهی

اثر: آسمان، کُرّه آتش که بالای کُرّه هواست؛ در این جا مراد هشیاری جسمی است.

پس این بیت‌ها می‌بینید که لزوم این کار را به ما یادآوری می‌کند که ما به‌عنوان من‌ذهنی نباید بیفتیم به سبب‌سازی ذهن و مقاومت کنیم، نباید زیر نفوذ ناموسمان و پندار کمالمان باشیم.

دل‌مان را باید باز کنیم، متعهد بشویم به پیری مثل مولانا. شرط این است که تسلیم بشوی، نه این‌که با سبب‌سازی ذهن چهل سال پنجاه سال کار کنی، کار دراز بکنی. شرط این است که فضا را باز کنی، مرکز را عدم کنی. پس بنابراین «تُرک‌تاز» کردن، اسب دواندن، بحث کردن، بالا آمدن، سروصدا راه انداختن در تاریکی ذهن فایده ندارد.

شما چه؟ تسلیم هستید؟ تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند. وقتی وارد این جهان شدیم مرکز ما عدم بود، از جنس «آلست» بودیم، زندگی بودیم، آمدیم از جنس جسم شدیم.

علت این‌که ما از جنس جسم می‌شویم، برای این است که در مقابل آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، مقاومت می‌کنیم. پس پذیرش بی‌قید و شرط آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، سبب خواهد شد که آن به مرکز ما نیاید، مرکز ما دوباره عدم می‌شود، ما از جنس آن هشیاری می‌شویم که از اول بودیم.

## اول و آخر تویی ما در میان هیچ‌هیچی که نیاید در بیان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱)

با تسلیم، اولمان که او بود، الان از جنس او می‌شویم، این تسلیم است. شما دوباره سؤال کنید لحظه‌به‌لحظه آیا من تسلیم هستم؟ اگر واکنش نشان می‌دهید، اگر خشمگین می‌شوید، اگر می‌رنجید، اگر توقع دارید، اگر چیزی به ذهنتان می‌آید که آن باید انجام بشود، اگر نشود زندگی‌تان زندگی نمی‌شود، تسلیم نیستید. شما در سبب‌سازی و ظلمت ذهن دارید اسب می‌دوانید، تندتند حرف زدن و حرف‌های قشنگ زدن و چیزها را به هم وصل کردن این‌ها فایده ندارد.

## شرط، تسلیم است، نه کارِ دراز سود نَبود در ضَلالت تُرک‌تاز

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۳)



## من نجویم زین سپس راهِ اثیر

پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۴)

راهِ اثیر را یعنی راه آسمان را اگر با سبب‌سازی جست‌وجو کنی، به درد می‌رسی، توجه می‌کنی؟ شما فکر می‌کنید داری می‌روی به آسمان؟ داری می‌روی به مرکز درد و آتش، داری می‌روی به سوی کُرهٔ آتش «راه اثیر».

یعنی من به سوی آتش و درد نمی‌روم با سبب‌سازی ذهنم. من «پیر می‌جویم، پیر می‌جویم، پیر، پیر»، پیر کیست؟ پیر نردبان آسمان است و من باید تسلیم بشوم، حرکت نکنم، به حرف مولانا گوش بدهم که از طریق من تیر بیندازد. من اولش دل می‌دهم، دل می‌دهم یعنی مقاومت نمی‌کنم، حرف‌های مولانا را قبول می‌کنم، نتیجه‌اش پیشرفت شماست.

ولی اگر مخالفت کنید با سبب‌سازی ذهن مقاومت کنید و کمان را بلرزانید، یادتان است گفت من مثل سایه دنبال آن ماه می‌روم، شما هم مثل سایه دنبال مولانا بروید، تا آن زمانی که خرد کل بتواند از طریق شما صحبت کند، تا زمانی که قضا از طریق شما صحبت کند، تا به‌طور کامل مثل بچه‌شتر بدون این‌که فکر کنید دنبال خداوند بروید.

و این کار پس از فضاگشایی می‌آید، باید مدتی فضاگشایی کنید، حواستان روی خودتان باشد، می‌بینید طبق گفته مولانا این پیش می‌آید.

## نه ز ابراهیم، نمرود گران کرد با کرکس سفر بر آسمان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۶)

از هوا، شد سوی بالا او بسی

لیک بر گردون نپرد کرکسی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۷)

## گفتش ابراهیم: ای مردِ سفر کرکست من باشم، اینت خوب‌تر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۸)

گران: سنگین، غلیظ، قوی، در این‌جا مراد گران‌جان (فرومایه) است.



خب پس می‌گوید که این نمود گران‌جان که من‌ذهنی داشت، منقبض بود، دلش گشوده نشده بود، به حرف ابراهیم گوش نکرد. در نتیجه گفت من به حرف تو گوش نمی‌دهم. من یک وسیله‌ای می‌سازم چهار گوشه‌اش کرکس می‌گذارم، با کرکس می‌پریم به آسمان و می‌روم بالا و به خداوند تیر می‌اندازم، این نمود بود.

نمود من‌ذهنی است، می‌خواهد بگوید که با سبب‌سازی به آسمان پریدن، شبیه این است که چهارتا کرکس را ببندی به چهارتا گوشه یک چیز مثلاً تخته‌ای که ساخته‌ای آن داخل نشسته‌ای، این کرکس‌ها بلند شوند، پرواز کنند، شما را هم ببرند به آسمان، این جور در نمی‌آید.

«از هوا» یعنی از هوای نفس، «شد سوی بالا بسی»

## از هوا، شد سوی بالا او بسی لیک بر گردون نپرَد کرکسی

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۷)

خیلی‌ها خواستن با سبب‌سازی ذهن به آسمان ببرند، نشد، برای این‌که کرکس به آسمان نمی‌تواند ببرد. ابراهیم به او گفت که ای مرد سفر، من می‌توانم کرکست بشوم، به‌جای کرکس بیا به حرف من گوش بده، بیا فضا را باز کن.

شما به وسیله گذاشتن از آفلین در مرکزت، می‌خواهی به آسمان بپری، به خدا وصل بشوی، همچون چیزی امکان ندارد. این برای تو بهتر است اگر به حرف من گوش بدهی، من پیر هستم.

## چون ز من سازی به بالا نردبان

### بی‌پریدن بر روی بر آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۲۹)

## آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق

### بی ز زاد و راحله، دل همچو برق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳۰)

راحله: مرکوب، بار و بنه مسافر

در این‌جا راحله: مرکوب به معنی بار و بنه مسافر هم هست. پس می‌گوید اگر از ابراهیم یا پیر نردبان بسازیم، بدون پریدن با من‌ذهنی می‌رویم به آسمان، در آن‌جا هم گفت اگر شما فضا را باز کنید و شما را می‌برد شرق،



غرب و آسمان، شرق، غرب، آسمان، شرق، غرب، آسمان. گفت ما مثل پر هستیم، مرکز ما مثل پر است در مقابل یک تندباد و دل ما را مرتب این‌ور می‌برد، آن‌ور می‌برد.

این تمثیل خیلی مهم است که شما بدانید، دوباره من تکرار می‌کنم، که خداوند هر لحظه در کار جدید هست. میل چیزها را به دل ما می‌اندازد، یعنی دل ما را هم‌هویت می‌کند و داغش را بر دل ما می‌گذارد و این داغ، این اطلاعات را به ما می‌دهد که ما چیزهای بیرونی را که ذهن نشان می‌دهد، نباید بیاوریم به مرکزمان، نباید همانیده بشویم، ولی ما برعکس شکایت می‌کنیم، ناله می‌کنیم، می‌گوییم به ما ظلم شد.

چرا می‌گوییم ظلم شد؟ برای این‌که از آن چیزی که ذهنمان نشان می‌داد، ما می‌خواستیم زندگی بگیریم و غلط بودن این را ما نمی‌فهمیدیم، الان می‌فهمیم.

می‌گوید تو از من نردبان بساز به بالا. ما از مولانا نردبان بسازیم به آسمان. نردبان هم همین حرف‌هاست دیگر که می‌گوید این لحظه در کار جدید است، اگر داغ به دلت گذاشته شد، تو هشیار بشو به این‌که اشتباه کردی که یک چیزی را به مرکزت گذاشتی.

تو تصمیم می‌گیری که با نیروی زندگی، زندگی کنی و هر لحظه خرد زندگی به تو بگوید چکار کن، خرد زندگی به فکر و عملت بریزد، ولی ان‌شاءالله نمی‌گویی یعنی فضا را باز نمی‌کنی، در نتیجه امتحانات قضا که می‌آید، می‌گوید که این اتفاق را به وجود می‌آورد، این اتفاق بی‌مرادی است.

بی‌مرادی را شما غلط تفسیر می‌کنید، در نتیجه واکنش نشان می‌دهید، من ذهنی‌تان قوی‌تر می‌شود. فضا را باز کنید من ذهنی‌تان ضعیف‌تر می‌شود.

این‌ها همه و خیلی چیزهای دیگر که گفته‌ایم نردبانی است که مولانا می‌گذارد شما به آسمان بروید. ولی اگر بخواهید با سبب‌سازی بروید، شما با کرکس می‌خواهید به آسمان بپرید، امکان ندارد. می‌گوید:

**آنچنانکه می‌رود تا غرب و شرق**

**بی ز زاد و راحله، دل همچو برق**

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۳۰)

راحله: مرکوب، بار و بنهٔ مسافر



دل ما مثل برق، برق یعنی رعد و برق، مثل نور می‌رود به غرب و شرق. در این‌جا غرب و شرق را دوباره می‌توانید بگویید که غرب به معنی فضای همانیده، شرق به معنی فضای گشوده‌شده. و همچنین این چند بیت:

اما کجاست آن تنِ هم‌رنگِ جان شده؟  
آب و گلی شده‌ست بر ارواح، پادشا

ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین  
از حدِّ ما گذشت و ملکِ گشت و مقتدا

چه جای مقتدا؟ که بدان‌جا که او رسید  
گر پا نهیم پیش، بسوزیم در شقا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

شقا: بدبختی

پس بنابراین می‌گویید که کجاست که یک انسانی که سبب‌سازی می‌کرده، من‌ذهنی داشته، الآن تشخیص بدهد که باید فضا را باز کند و هم‌رنگ جان بشود؟

حداقل ما با خواندن مولانا به این‌جا می‌رسیم که من‌ذهنی که مقاومت می‌کرده، قضاوت می‌کرده، ناموس داشته و با سبب‌سازی استدلال می‌کرده، این‌ها را بگذاریم کنار.

می‌گوید ما دنبال «تنی» می‌گردیم، خب همه من‌ذهنی دارند، دنبال یک من‌ذهنی می‌گردیم که به وسیلهٔ دل با ما رفیق بشود، «دل» سبک است! این‌ها را همه خواندیم.

خب آیا شما می‌خواهید فضا را باز کنید؟ مرکز را عدم کنید و ذهنتان هم‌رنگ و در امتداد عدم قرار بگیرید؟ به طوری که خرد زندگی به فکرتان بریزد، فکر از سبب‌سازی بیاید بیرون، حرف نزنند، ذهنتان ساده بشود در این لحظه؟

اما کجاست آن تنِ هم‌رنگِ جان شده؟  
آب و گلی شده‌ست بر ارواح، پادشا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)



آب و گل همان من‌ذهنی هست، انسان هست که اولش من‌ذهنی می‌سازیم، می‌بینید که هم من‌ذهنی جسم است هم تن ما جسم است، ولی منظور از این تن جسمی ما و فکرهای ما و حتی من‌ذهنی را که ساختیم براساس همانندگی، این‌ها همه ساخته شده که ما به بی‌نهایت و ابدیت زندگی زنده بشویم.

می‌گوید اگر این آب و گل، این من‌ذهنی ما یا در ذهن ما بفهمیم که باید هم‌رنگ فضای گشوده‌شده بشویم، هم‌رنگ جان بشویم، در این صورت ما به آرزویمان می‌رسیم که این آب و گل دیگر آب و گل نمی‌شود، به همه هشیاری‌ها پادشاه می‌شود.

عرض کردم روح‌ها فقط روح‌های انسانی نیست، روح‌های دیگر هم هست مثل روح حیوانی، حیوانات، نباتات یا هرچیزی، هرچیزی که وجود دارد هشیاری دارد و هشیاری‌های دیگر که به انسان نگاه می‌کنند الآن می‌گویند که نسبت به هشیاری جسمی این انسان خیلی عقب‌افتاده است، با من‌ذهنی به خودش ضرر می‌زند.

فضای ذهن همانیده پُر از ضرر است، زیان است، حتی خودش جسم خودش را خراب می‌کند، این انسان زیر بار استرس می‌رود و خودش را، جسمش را خراب می‌کند. این که اصلاً روح نیست.

پایین می‌گوید که این را ببین:

## ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین

### از حد ما گذشت و ملک گشت و مقتدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

می‌توانستیم این را ملک هم بخوانیم البته. می‌گوید که این اصلاً «ملک» نیست «فرشته» نیست یا «ملک» نیست «پادشاه» نیست. ارواح به تعجب افتادند که این خاک شوره را ببین، این من‌ذهنی را ببین، از حد ما فرشتگان گذشت و پادشاه شد و پیشوا!

یعنی وقتی ما از این آب و گل، از این سبب‌سازی رها می‌شویم و شروع می‌کنیم به فضاگشایی و این آفتاب زندگی از مرکز ما طلوع می‌کند، به طوری که ما روی پای اصلی‌مان که زندگی است، آلت است، می‌ایستیم، همه هشیاری‌ها قبلاً با نظر تحقیر به ما نگاه می‌کردند، الآن می‌خواهند به ما «اقتدا» کنند و از ما، از عشق ما، از هشیاری ما، از تشعشع ما استفاده کنند برای شناسایی خودشان.





می‌گوید این را ببین، یعنی انسان قدر خودش را نمی‌داند، ما نمی‌دانیم یعنی، ما خودمان نمی‌دانیم، ولی در بین ما یک دفعه می‌بینید انسان‌هایی مثل مولانا پیدا می‌شوند که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شوند و ارواح این را می‌گویند: «چه جای مقتدا!» می‌گوید این که گفتیم این پادشاه شده و پیش‌نماز ما شده، نمی‌دانم پیش‌نماز ما شده، این که اصلاً چیزی نیست! این به آن جا رسیده که اگر ما یک ذره به این نزدیک بشویم در بدبختی می‌سوزیم. یعنی هیچ روحی، هیچ هشیاری نمی‌تواند به پای انسان برسد، ولی در من‌ذهنی این قدر ما مُخرَبیم که مثلاً هشیاری حیوانی به ما به توهین نگاه می‌کند، می‌گوید این شوره خاک است.

پس مولانا آرزو می‌کند که ما ولو این که من‌ذهنی داریم، درک کنیم که ما من‌ذهنی نیستیم. ما به یک قوه دیگر باید برسیم که در ما هست و ما شوره‌خاک نیستیم. ما از حد بشر و من‌ذهنی می‌گذریم، از حد فرشته می‌گذریم و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم و تمام روح‌ها و هشیاری‌ها از ما استفاده می‌کنند برای بیداری خودشان، برای شناسایی خودشان، ولی قبلاً به ما با نظر تحقیر نگاه می‌کردند.

## چه جای مقتدا؟ که بدان‌جا که او رسید

### گر پا نهیم پیش، بسوزیم در شقا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

شقا: بدبختی

این معنی را هم می‌دهد که ما درست است که اول از مولانا کمک می‌گیریم و از عاشقان دیگر کمک می‌گیریم، حتی از طبیعت کمک می‌گیریم، مثلاً ما به یک گل نگاه می‌کنیم واقعاً این گل به ما کمک می‌کند.

شاید این گل الآن وقتی من‌ذهنی داریم به ما با نظر حقارت نگاه می‌کند هشیاری‌اش، می‌گوید که این به من احتیاج دارد من را ببیند، من را بو کند خوشحال بشود، من به او دارم کمک می‌کنم.

ولی وقتی ما فضا را باز کردیم، به زندگی زنده شدیم، این گل به ما تعظیم می‌کند برای این که آن موقع زیبایی خودش را به وسیله ما می‌تواند درک بکند، شناسایی کند که چه کسی است و چه هست.

و زندگی ما را می‌سازد برای چنین کاری که از عشق ما و از آن هشیاری که تشعشع می‌کنیم تمام کائنات بگیرد، تمام موجودات بگیرند و خودشان را شناسایی کنند، ولی فعلاً در ذهن ما حتی نمی‌توانیم بفهمیم چه کسی

هستیم؟!



ما باید از این حالت دربیاییم قبل از این که خیلی خراب کاری کنیم. جمعاً نمی‌توانیم ما یک کاری بکنیم، ولی شما فرداً می‌توانید روی خودتان کار کنید.

در ضمن این بیت اشاره می‌کند به، دوباره به جبرئیل و معراج رسول یا هر کسی که به زندگی زنده می‌شود، اولش احتیاج به یک چه می‌گویند؟ وسیله داریم ما، یک میدیوم (واسطه: medium) داریم که اطلاعات را به ما برساند.

وقتی به زندگی زنده شدیم، کاملاً به خدا زنده شدیم آن موقع آن جبرئیل می‌گوید که من اگر یک ذره جلوتر بیایم، دیگر می‌سوزم من، من نمی‌توانم، یعنی هیچ موجودی دیگر نمی‌تواند به ما اطلاعات بدهد یا احتیاجی به کمک هیچ‌کسی، هیچ‌چیزی که ممکن است به ذهن بیاید، قابل تصور باشد، نداریم ما و اگر او بخواهد به ما کمک کند، او هم می‌سوزد، ما لزومی ندارد که از کسی یا از چیزی کمک بگیریم.

و این بیت را داشتیم:

## مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست

### یار بد خروب هر جا مسجدست

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۳)

خروب: گیاه خروب که بوته‌ای بیابانی و مرتفع و خاردار است و در هر بنایی بروید آن را ویران می‌کند.

پس هر جسمی که، اگر ما به صورت من ذهنی فضا را باز کنیم و درک کنیم که ما به عنوان من ذهنی نباید مقاومت کنیم، ستیزه کنیم، جنگ کنیم، ساجد باید باشیم، این شروع می‌کند به گشوده شدن و وقتی که همانندگی نماند ما می‌شویم همین بی‌نهایت، «مسجد». مسجد در این جا فضای بی‌نهایت گشوده شده است، فضای یکتایی است.

«مسجدست آن دل، که جسمش ساجدست» منتها جسم خیلی از ما دارد مقاومت می‌کند، ستیزه می‌کند.

«یار بد»، یار بد یعنی من ذهنی بد یا من های ذهنی بد «خروب» است. خروب یعنی بسیار خراب‌کننده، هر جا که مسجد است.

یعنی هر جا که، هر دلی که مسجد است و قوه این را دارد که به بی‌نهایت او زنده بشود، بی‌نهایت گشوده بشود و ما به صورت آفتاب از آن جا طلوع کنیم، این من ذهنی خراب‌کننده این مسجد است.

می‌بینید که وقتی شما شروع می‌کنید به فضاگشایی و با دل کار دارید، دل را نزدیک خداوند می‌کنید، با دل کار می‌کنید، چقدر به سودتان هست.

به تدریج متوجه می‌شوید که، این‌که من ذهنی حرف می‌زند، از طریق همانندگی‌ها حرف می‌زند، این در واقع خراب است، خراب‌کننده است و طرز خراب کردنش هم می‌بینید. ولی الآن که، اگر گفت عذر دارید و نمی‌توانید، الآن نمی‌توانید ببینید.

### چون چنین وسواس دیدی، زود زود

با خدا گرد و، درآ اندر سجود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۵)

سجده‌گه را تر کن از اشک روان

کای خدا تو وارهانم زین گمان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۶)

آن زمان کت امتحان مطلوب شد

مسجد دین تو، پر خروب شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۸۷)

ببینید این چند بیت می‌گوید که درحقیقت خداوند هر لحظه ما را امتحان می‌کند. ولی ما با پررویی هر لحظه خداوند را امتحان می‌کنیم. چه‌جوری؟ خداوند که مسبب است و این رویدادها را به‌وجود می‌آورد، می‌خواهد به ما نشان بدهد که مرکز ما همانیده است و هیچ همانندگی‌ای در مرکز ما نمی‌تواند باشد، بنابراین داغش را به دل ما می‌گذارد.

مثلاً شما با یک چیزی همانیده می‌شوید، می‌خواهید از آن زندگی بگیرید، آن را از شما جدا می‌کند، داغش را به دلتان می‌گذارد و پیغام این است که تو از این زندگی نخواه، از من بخواه، تو از جنس من هستی.

ولی ما واکنش نشان می‌دهیم و انتظار داریم که آن چیزی که ما می‌خواستیم با سبب‌سازی، آن را جور کند، با آن موافقت کند. توجه می‌کنید؟

«چون چنین وسواس دیدی، زود زود» اگر شما یک چنین حالتی در خودتان می‌بینید، که همه‌مان داریم. هر کسی شکایت می‌کند، ناله می‌کند، از این جنس است.

می‌گوید من با سبب‌سازی، با علت و معلول در ذهنم فکر کردم، این کارها را جور کرده بودم که این‌طوری بشود، حالا این نشد. من ناراحت هستم. شما داشتید خدا را امتحان می‌کردید! چون خدا با سبب‌سازی شما کار نمی‌کند. موقوف علل نیست بلکه با «قضا و کُنْ فکان» کار می‌کند.



حالا شما به عنوان بچه شتر، فرزند شتر هستید، فرزند قضا هستید. شما باید ببینید که این لحظه اتفاق چه هست که می افتد؟ فضا باز کنید در اطرافش، شناسایی کنید که با چه همانیده شدید؟ چرا این اتفاق که انعکاس مرکز شماست این طوری شده؟ پس مرکز شما یک اشکال دارد، مرکزتان را درست کنید.

ولی شما می گوید نه! من دارم تو را امتحان می کنم ببینم مطابق سبب سازی من عمل می کنی؟ اگر عمل کردی خدا هستی، اگر که نکردی که پس نیستی دیگر! به درد من نمی خوری. اگر چنین حالتی را در خودت دیدی «زود زود» فضا را باز کن.

«با خدا گرد و، درآ اندر سجود» یعنی تسلیم شو فضا را باز کن، بدان که اشتباه می کنی و آن قدر می گوید «سجده گه را تر کن از اشک روان» یعنی نرم شو، مثل حضرت آدم بگو که اشتباه کردم، من غلط کردم این کار را کردم.

من چرا این اشتباه را کردم؟ من چرا دل به تو ندادم؟ تو را نیاوردم مرکز، جسمها را آوردم، خودم فکرکننده بودم، زندگی ام را خراب کردم، معذرت می خواهم. که ای خدا، از این توهم، از این گمان، از این سبب سازی که از فکری به فکر دیگر می روم، تو من را وارهان.

آن زمان که این امتحان «مطلوب» تو شد، دوست داری با سبب سازی خدا را امتحان کنی و اگر آن نشد، آن طوری که تو می خواهی نشد، ناراحت می شوی بدان که مسجد تو پُر از خرّوب شده.

خرّوب گیاهی است که، هفته گذشته گفتیم، وقتی می روید در مسجدی، در دل شما، خراب می کند آن جا را. هر همانندگی یک خرّوب است، هر رنجشی یک خرّوب است، هر خشمی، هر کینه ای، هر هیجان منفی ای که در مرکز ماست یک خرّوب است.

خرّوب، توجه کنید یعنی بسیار خراب کننده، نه کم خراب کننده. یعنی بسیار خراب کننده. درست است؟ راجع به چه داشتیم حرف می زدیم؟ راجع به این که انسان سبب شده در مسجدش خرّوب درست بشود و خراب کند مرکزش را، تازه طلب کار هم هست.

**این در گمان نبود، در او طعن می زدیم**

**در هیچ آدمی مَنگر خوار، ای کیا**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

کیا: بزرگ



می‌گوید این در وهم ما نبود. چه کسی می‌گوید این‌ها را؟ فرشته می‌گوید، روح‌ها می‌گویند. می‌گویند پیش‌بینی نمی‌کردیم که، انسان که هر لحظه مرکزش خودش خروب می‌کارد، شوره‌زار است، شوره‌خاک است، یک دفعه مَلک بشود، پادشاه بشود و از حد و حدود بگذرد به طوری که اگر ما به او نزدیک بشویم بسوزیم، از بین برویم.

چه طوری شده که این طوری شد؟

برای همین می‌گوید ای بزرگوار، در هیچ آدمی با نظر خواری نگاه نکن. «این در گمان نبود، در او طعن می‌زدیم» توجه کنید این بیت مهم است از این لحاظ که با روح حیوانی، با من‌ذهنی، ما انسان‌ها را تحقیر می‌کنیم. این اصلاً درست نیست.

تمام انسان‌ها از جنس آلت هستند از جنس زندگی هستند. ما نمی‌توانیم محدود کنیم این‌ها را و تحقیر کنیم بگوییم این‌ها از ما کمتر هستند، من از این‌ها برتر هستم. این‌ها همه من‌ذهنی است. هیچ انسانی از هیچ انسان دیگری برتر نیست. دارد این را می‌گوید.

«در هیچ آدمی مَنگر خوار، ای کیا» ای بزرگوار، در هیچ آدمی با نظر حقارت نگاه نکن. نظر حقارت، نظر من‌ذهنی است. من‌ذهنی شما می‌دانید، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، این قانون فیزیک است و بارها در این‌جا صحبت کردیم.

اگر شما با نظر حقارت به یک آدم دیگر می‌نگرید، باید خودتان هم حقیر شده باشید. تا شما خودتان کوچک نشوید نمی‌توانید یک کس دیگر را کوچک ببینید. منتها ما در من‌ذهنی این اشتباه را نمی‌بینیم که ما داریم اشتباه می‌کنیم.

مثلاً ما فکر می‌کنیم ما کیف می‌کنیم، خیلی به ما خوش می‌گذرد، ولی به آن‌ها نمی‌گذرد، آن‌ها که حقیر هستند. ما نمی‌فهمیم به ما هم خوش نمی‌گذرد، برای این‌که ما این نظر را داریم. معنی‌اش این است که یا همه ما با هم می‌رویم بالا یا همه ما می‌آییم پایین.

ما اصلاً یک هشیاری هستیم. اغلب ستیزه‌ها و جنگ‌ها سر این مصرع دوم است که ما به آدم‌ها با نظر حقارت می‌نگریم و آن‌ها «آن» می‌شوند و واکنش نشان می‌دهند. شما یک آدم را «گرگ» می‌بینید خب آن هم درنده می‌شود، شما می‌خواهید درنده بشود!

شما با نظر عشق به بچه‌تان نگاه نمی‌کنید، می‌گویید این مجسمه است. خب مجسمه می‌شود. ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. ما به صورت ناظر جنس خودمان را با حقارت تعیین می‌کنیم. اشکال ما همین است دیگر.



اشکال من‌ذهنی که پندار کمال دارد، همه ما، تقریباً همه ما، به غیر از آن‌هایی که به عشق زنده شدند، ما پندار کمال داریم، به آدم‌های دیگر با نظر حقارت می‌نگریم.

ما به همدیگر به زور احترام می‌گذاریم. همدیگر را تحمل می‌کنیم ولی از یک جنس نیستیم. دل ما خدا نیست، از جنس زندگی نیستیم.

این اشتباه که به خاطر همانیدن با باورها، با الگوهای ذهنی و دیدن برحسب آن‌ها، یکی را مثلاً کافر فرض می‌کنیم، نمی‌دانم مضر فرض می‌کنیم، بی‌اهمیت و حقیر فرض می‌کنیم، می‌گوییم چون این باورها را در مرکز نشاندگذاشته، این را باید بگیریم تنبیه کنیم، بسیار خطرناک است، منشأ جنگ است، منشأ ستیزه است، منشأ خرابکاری است.

می‌گوید که در گمان هشیاری حیوانی نیست که انسان را انسان ببیند. چقدر مهم است که ما به همدیگر کمک کنیم که ما همدیگر را درست ببینیم، چون هم به صورت قرین روی همدیگر اثر می‌گذاریم، هم با قانون ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، همدیگر را معین می‌کنیم و به هم لطمه می‌زنیم. ما همدیگر را کوچک می‌بینیم.

چقدر مهم است حقیقتاً تحسین کنیم و بگذاریم دیگران خودشان را بیان کنند و بیانشان را بزرگ کنیم، تحسین کنیم، قبول کنیم و واقعاً عمیقاً معتقد باشیم با فضای گشوده‌شده که زندگی می‌تواند خودش را از همه انسان‌ها بیان کند.

در همه انسان‌ها خداوند به بی‌نهایت خودش می‌تواند زنده بشود. انسان‌ها فرقی با هم ندارند. درست است؟ حالا به همین مصرع یک ذره فکر کنیم، «در هیچ آدمی مَنِگر خوار، ای کیا»، ای بزرگوار.

همه آدم‌ها را با فضای گشوده‌شده، بزرگ ببینیم که این‌ها از جنس خدا هستند، از جنس آلت هستند و قابلیت و قوه زنده شدن به او را دارند. من باید کمک کنم این آدم‌ها به او زنده بشوند.

ما هرکدام به همدیگر می‌رسیم باید با فضاگشایی، با پذیرش هم، با تقویت هم با هم برخورد کنیم، از همدیگر جدا بشویم. این‌ها را مولانا دارد می‌گوید. دیگر چه اندازه شما موافق هستید و قبول می‌کنید، بستگی به شما دارد.

◆ ◆ ◆ پایان بخش سوم ◆ ◆ ◆

این بیت را که قرار شد رویش تأمل کنیم یک بار دیگر می‌خوانم.

## این در گمان نبود، در او طعن می‌زدیم در هیچ آدمی مَنگر خوار، ای کیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

کیا: بزرگ

ما می‌دانیم که در انسان‌های دیگر ما خودمان را می‌بینیم و اگر انسان‌ها را خوار می‌بینیم، ما خودمان کوچک هستیم، خوار هستیم، باید ببینیم که چه اشکالی داریم. در واقع جهان آینه‌ای است از انعکاس مرکز ما و اگر کسی را، اگر کسی را خوار می‌بینیم نشان می‌دهد که در مرکزمان همانندگی و خواری هست، درد هست. و اگر خوب دقت کنید بیشتر همین خوار دیدن آدم‌ها منشأ جنگ‌ها است، خرابکاری‌ها است. و کوشش کنیم ببینیم اگر زندگی هستیم همان یک زندگی را در دیگران هم می‌توانیم ببینیم یا نه. ولی اگر دیگران را خوار می‌بینیم باید بدانیم که آن موقع در ذهنمان هستیم، از طریق همانندگی می‌بینیم، و به جهان کمک نمی‌کنیم به خودمان هم کمک نمی‌کنیم، در سبب‌سازی ذهن هستیم، داریم ارتعاش بد پخش می‌کنیم. یک چنین ارتعاشی مفید فایده‌ای نیست.

و در مقابل این، مولانا توصیف می‌کند که بزرگانی که از جنس زندگی هستند انسان‌ها را چه‌جوری می‌بینند.

## ما همچو آب در گل و ریحان، روان شویم تا خاک‌های تشنه ز ما بردهد گیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

«ما» یعنی عارفان، بزرگان، کسانی که انسان‌ها را خوار نمی‌بینند، انسان‌ها را از جنس زندگی می‌بینند. بنابراین می‌گوید ما مانند آب هستیم به‌طوری‌که همان‌طور که آب در گل و سبزه روان می‌شود، ما هم در انسان‌هایی که طلب دارند، تشنه هستند، روان می‌شویم. خاک‌های تشنه، یعنی انسان‌های من‌ذهنی که با دل با بزرگان برخورد می‌کنند و طلب دارند و تشنه هستند، تا از ما که به‌صورت آب در جان آن‌ها می‌دویم «گیا» بروید. «بردهد گیا» یعنی خاک تشنه گیا بدهد، یعنی شروع کند به جوانه زدن به زندگی.

آیا از ارتعاش شما یک کسی که من‌ذهنی دارد، که خاک تشنه است، تمام من‌های ذهنی خاک‌های تشنه هستند، ولو این‌که درد می‌کشند ناله می‌کنند خاک تشنه هستند، این‌ها دارند می‌گویند ما آب می‌خواهیم، آب زندگی می‌خواهیم، ما تشنه هستیم. البته ظاهراً دنبال همانندگی هستند و آبی که از همانندگی می‌گیرند، ولی از نظر یک



عارفی مثل مولانا می‌داند که اگر این‌ها را از جنس زندگی ببیند، خوار نبیند، به صورت آب در جان آن‌ها می‌رود و آن‌ها را زنده می‌کند.

این روان شدن آب حیات از عارفان به ما همین الآن هم دارد صورت می‌گیرد. اگر شما با دل و جان به این ابیات گوش می‌کنید آب زندگی دارد در تمام وجود شما جاری می‌شود. و الآن از زیر این خاک تشنه که قبلاً تشنه بود به جهان و می‌خواست از پول از سایر همانندگی‌ها حتی از دردها زندگی بگیرد، منصرف شده و یواش‌یواش زندگی جوانه می‌زند، دارد «گیا» می‌آید بیرون.

اگر «بر دهد» را جدا بنویسید ممکن است این معنی را بدهد که این گیا «بر» بدهد، یعنی میوه بدهد، انسان میوه بدهد.

به‌رحال اولش این است که ما خیس بشویم به این آب زندگی و هشیاری در ما شروع کند به جدا شدن از همانندگی‌ها و ما به صورت زندگی بیاییم بالا. در این جا «ما» همین عارفان هستند، شما هستید که اگر به عشق زنده بشوید می‌توانید روی دیگران اثر بگذارید. اگر شما دیگران را حقیر می‌بینید، یعنی آن‌جا نیستید. اگر از ناظر بودن شما فقط حقارت می‌آید، دیگران حقیر می‌شوند، شما دارید آدم‌ها را از جنس نازندگی می‌کنید، این کار درست نیست.

## بی دست و پاست خاک، جگرگرم بهر آب زین رو دوان دوان رَوَد آن آب جوی‌ها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

جگرگرم: مجازاً تشنه

اگر بخوانیم «آب جوی‌ها» باز هم درست درمی‌آید. «آب جوی‌ها» یعنی آب جوی‌های انسانی، انسان جوی است و آب از آن‌ها رد می‌شود. ولی اگر بخوانیم «آب» یعنی آب جوی‌ها را می‌پیماید بالاخره می‌رسد به آن خاک تشنه.

اما واقعاً شما به‌عنوان انسان خاک بی‌دست و پا هستید؟ یا خاکی هستید که می‌گویید من خودم آب پیدا می‌کنم، من دست و پا دارم؟ اگر خاک بی‌دست و پا باشید، با ابزارهای ذهنی و سبب‌سازی نخواهید آب پیدا کنید، معنی‌اش این است که من جگرگرم هستم برای آب، آب حیات. اگر شما بی‌دست و پا و «جگرگرم» برای آب باشید، در این صورت آب زندگی جوی‌ها را طی می‌کند می‌رسد به شما، شما نگران نباشید.

حالا از چه جویی؟ این هم یک جوی است، الآن من نشستم این‌جا این ابیات را به شما نشان می‌دهم، فردا می‌بینید که از یک طریق دیگری، هر لحظه این آب به شما می‌رسد.





قرار شده ما آگاه باشیم به این لحظه چه اتفاقی می‌افتد، شما می‌دانید که اتفاق این لحظه به وسیله زندگی می‌افتد و دارد لطفی به شما می‌کند. زندگی به شما ظلم نمی‌کند. این طرز فکر شما و سبب‌سازی شما است که به شما ظلم می‌کند. و درواقع به‌خاطر این است که شما دست و پا دارید. دست و پا هم همیشه دست و پای ذهنی است. و می‌گوید «پستان آب می‌خلد»، یعنی پستان آب می‌خارد مثل مادری که شیر می‌دهد، باید شیر بدهد به بچه‌اش.

## پستان آب می‌خلد، ایرا که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جا به جا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

ایرا: زیرا

درست است؟ یعنی آب دنبال تشنه می‌گردد، ولی ما می‌گوییم تشنه نیستیم، ما آب پیدا می‌کنیم، بی‌دست و پا نیستیم، جگرگرم نیستیم، طلب آب نداریم، برای این کار باید مقاومت و قضاوت ما صفر بشود.

قبلاً این‌ها را خوانده‌ایم دیگر که «چیست تعظیم خدا»، «چیست توحید خدا»، بله؟ اگر خودتان را پیش واحد بسوزید، توحید خدا را یاد گرفتید. اگر خودتان را «خوار و خاکی» بکنید، تعظیم خدا را یاد گرفتید.

پس «پستان آب» رگ می‌کند یا می‌خارد برای این‌که دایه است، او شیر می‌دهد، به همه تشنگان. این‌جا تشنگان انسانی است.

شما همین الآن تعیین کنید واقعاً تشنه هستید؟ یا می‌گویید نه تشنه نیستیم؟ اگر شما یک من‌ذهنی دارید که با سبب‌سازی دنبال آب می‌گردد و این خوشی‌هایی که از همانیدگی‌ها می‌گیرید، از بیرون می‌گیرید، این را آب فرض می‌کنید، نه شما تشنه نیستید، شما نیازمند این آب نیستید، این آب به شما نمی‌رسد.

## هر کجا دردی، دوا آنجا رَوَد هر کجا پستی‌ست، آب آنجا دَوَد (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹)

آب رحمت بایدت، رُو پست شو  
وآنگهان خور خمر رحمت، مست شو  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)



و شما می‌دانید، امروز چندین بار خواندیم، «رحمت اندر رحمت» است او «تا به سر»، به یک رحمت «فرو ما» بسنده نکن «ای پسر».

«طفل نبات را طلبد دایه جا به جا». «جا به جا» هم یعنی انسان به انسان، هم مرحله به مرحله. شما را امروز گفت شرق و غرب می‌برد یک طبقه می‌برد بالا. شرق و غرب می‌برد، مثل دیگ می‌جوشد، یک همانندگی از زیر می‌آورد بالا، دل شما می‌جوشد، به شما نشان می‌دهد، شما چون تشنه هستید، طالب شناسایی هستید، چون شما می‌دانید که اشکال دارید باید اشکال خودتان را رفع کنید، با آن آب، با آن هشیاری، با آن فضاگشایی، عیب خودتان را می‌بینید، رفع می‌کنید. ولی اگر بگویید من ایرادی ندارم، به من برمی‌خورد اگر بگویند ایراد دارم، پندار کمال دارم، پندار کمال من پندار نیست حقیقت است، اگر دردهایتان را پنهان کنید، نه. اگر شما یکی را حقیر می‌بیند، درد دارید، گرفتاری دارید.

بیت قبلی را بازهم خواهش می‌کنم بخوانید،

## این در گمان نبود، در او طعن می‌زدیم در هیچ آدمی منگر خوار، ای کیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

کیا: بزرگ

اگر همین بیت را امروز یاد بگیرید، «در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا»، و این را بتوانید تمرین کنید و ببینید می‌توانید اعمال کنید، خواهید دید که نمی‌توانید، برای این‌که هی راه می‌روید می‌گویید این چه است؟ آن چه است؟ این نمی‌فهمد! با برچسب‌هایی که می‌زنید. هر موقع برچسب می‌زنید این نصف بیت یادتان بیاید: «در هیچ آدمی منگر خوار ای کیا». اگر در هیچ آدمی خوار ننگریستی، این سه بیت اتفاق می‌افتد.

## ما همچو آب در گُل و ریحان، روان شویم تا خاک‌های تشنه ز ما بردهد گیا

## بی دست و پاست خاک، جگرگرم بهر آب زین رو دوان دوان رَوَد آن آب جوی‌ها

## پستان آب می‌خَلد، ایرا که دایه اوست طفل نبات را طلبد دایه جا به جا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

جگرگرم: مجازاً تشنه  
ایرا: زیرا

در جان آدم‌ها مثل آب می‌توانید بدمید و جا به جا، مرحله به مرحله آن‌ها را به حضور برسانید.

## تشنگان گر آب جویند از جهان آب جوید هم به عالم تشنگان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴۱)

پس تشنگان اگر در عالم آب می‌جویند، اگر شما تشنه‌ای هستید، جگرگرمی هستید که آب حیات جست‌وجو می‌کنید، آب حیات هم دنبال شما است. «آب جوید هم به عالم تشنگان».

اگر شما به‌صورت بی‌فرم با فضای گشوده‌شده دنبال بی‌فرمی می‌گردید، که خداوند است، دنبال قضا می‌گردید، اگر اتفاق می‌افتد می‌گویید این را زندگی به‌وجود آورده من یک چیزی یاد بگیرم، اشکال دارم، اگر اشکال نداشتم این اتفاق به‌این‌صورت نمی‌افتاد و من را هم خشمگین نمی‌کرد، پس اشکال دارم، هنوز خداوند روی من کار می‌کند.

و اگر شما این احترام را بگذارید، این ادب را داشته باشید که روی خودتان کار کنید و مقاومت نکنید و امروز گفت خدا را امتحان نکنید، اگر دیدید در توهم امتحان خدا هستید سجده کنید و سجده‌گاه را از آب پُر کنید، از اشک روان، بدانید که همه‌جا در مسجدها خراب و رویده دارد زندگی‌تان را خراب می‌کند.

و البته متأسفانه ما خیلی دیر متوجه می‌شویم که زندگی‌مان خراب شده. باید زودتر متوجه بشویم. یعنی این مطالب را به جوانان باید یاد بدهیم ما. حالا شما فکر کنید چه‌جوری می‌توانیم به جوانان یاد بدهیم که نگذارند دیر بشود، خرابشان در هر گوشه مسجدها نروید، مسجدها خراب نشود، دیر بشود.

## ما را ز شهر روح، چنین جاذبه‌ها کشید در صد هزار منزل، تا عالم فنا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)



دارد این «جا به جا» را نشان می‌دهد. ما را از شهر روح، از فضای یکتایی، این چنین جذبها کشید. این جذب به به وسیله خود خداوند، به وسیله عارفان انجام می‌شود و سطح به سطح ما را می‌برد بالا.

هر همانندگی را که ما از دست می‌دهیم، دوباره یادآوری کنیم، مثل برگ کاه است دلمان، و تندبادی آن را می‌برد به فضای یکتایی، می‌برد به ذهن، وقتی ذهن می‌برد هماننده می‌شویم داغش را به دل ما می‌گذارد، یک پیغامی می‌دهد که این همانندگی را دارید، و ما شناسایی می‌کنیم یک درجه می‌اندازیم می‌رویم بالا. دوباره چون مرکز ما مثل دیگ می‌جوشد یک همانندگی دیگر می‌آید، یک پندار کمال می‌گوید ما فکر کردیم تمام شد! ما فکر کردیم به خداوند زنده شده‌ایم! دوباره ما خشمگین شدیم! دوباره ناراحت شدیم! یعنی چه؟!

این‌ها معنی‌اش این است که شما هنوز در سبب‌سازی ذهن هستید، هنوز خارج نشدید. برای همین می‌گویم دست‌کم نگیرید. من نمی‌خواهم کسی ناامید بشود، ولی این قدر هم که شما ساده فکر می‌کنید با سبب‌سازی می‌توانید به خداوند زنده بشوید این درست نیست.

باید فضاگشایی کنید، روی خودتان کار کنید، مدتی صبر کنید، حرف نزنید، روی خودتان تمرکز کنید، قانون جبران معنوی را انجام بدهید. ببینید الان مادی را نمی‌گویم ها! معنوی را انجام بدهید. من هر موقع می‌گویم قانون جبران، می‌گویند آقا منظورتان این است که ما باید حق عضویت؛ نه اصلاً نپردازید، به اندازه کافی روی خودتان کار بکنید، دست‌کم نگیرید. من دارم می‌گویم، یک اشکال این هست که شما جسته و گریخته یک ذره از این جا گوش بدهم، یک ذره از آن جا گوش بدهم، این‌ها می‌رود جزو من ذهنی‌تان می‌شود، این‌ها اسباب‌های ذهنتان می‌شود.

اگر جسته و گریخته روی خودتان کار کنید، به طور پیوسته کار نکنید، شما این ابزارهای معنوی را می‌دهید دست من ذهنی‌تان، شما را زمین می‌زند. یک دفعه می‌بینید براساس همین مطالب شما دارید پز می‌دهید اصلاً خودتان هم متوجه نیستید. یک برچسب‌هایی به شما می‌زنند مثل معلم، استاد، راهنما، نمی‌دانم مراد، شما خوشتان می‌آید. بدبخت شدید زحمتتان هدر رفت!

«ما را ز شهر روح، چنین جذبها»، کدام جذبها؟ جذبۀ مولانا، جذبۀ خداوند. «در صد هزار منزل»، دارد می‌گوید صد هزار منزل، یعنی این منازل خیلی زیاد است. شما با دو منزل، سه منزل نگویید تمام شد حال خوب شد دیگر. «تا عالم فنا»، تا هیچ همانندگی در مرکزمان نماند.

این سه بیت، یک کمی بیش از حد معنوی است. شاید با ذهن ما نتوانیم این‌ها را هضم کنیم.

باز از جهان روح، رسولان همی‌رسند  
پنهان و آشکارا، باز آ به آقربا

یاران نو گرفتی و ما را گذاشتی  
ما بی‌تو ناخوشیم، اگر تو خوشی ز ما

ای خواجه این ملالت تو ز آه آقرباست  
با هر که جفت گردی، آنت کند جدا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

آقربا: آقرباء، جمع قریب، نزدیکان، خویشان

مولانا می‌گوید از جهان روح، از فضای یکتایی، فرستادگان می‌رسند. بعضی‌ها پنهان هستند، بعضی‌ها آشکار. این‌ها به صورت پیغام و به صورت انسان‌ها، به ما می‌رسند. چه می‌گویند؟ می‌گویند بیا به خویشان معنوی خودت، یعنی فضا را باز کن، تبدیل شو.

حتی این بی‌مرادی‌ها هم، این‌ها هم رسول هستند، این‌ها هم پیغام هستند. بعضی از این‌ها آشکار است. بی‌مرادی واضح است که آشکار است. شما بی‌مراد می‌شوید دلتان کباب می‌شود. امروز چند بار گفتیم.

بعضی‌ها ارتعاش پنهان است. شما با یک انسانی جفت می‌شوید، قرین می‌شوید، در دلتان اثر می‌گذارد، «پنهان و آشکارا». ولی همه این‌ها می‌گویند که بیا به خویشاوندان خودت، خویشان معنوی خودت، بیا به فضای یکتایی، در ذهن نمان.

و بعد می‌گویند در جهان فرم، در این جهان ماده که با ذهن کار می‌کنی، تو یاران تازه گرفتی. یاران تازه همانیدگی‌های ما هستند. ما به صورت روح، به صورت هشیاری، آمدم جفت شدیم با این‌ها، همانیده شدیم با این‌ها. یادت رفت که فامیل‌هایت این‌جا هستند.

شما ممکن است در ذهنتان بگویند فامیل‌های ما چه کسانی هستند؟ منظورتان آبا و اجدادمان هستند که مرده‌اند رفته‌اند؟ نه این‌ها را نمی‌گوید. فامیل‌های عشقی را می‌گوید. این جاها است که شما باید قبول کنید یک سری پیغام‌ها، روح‌ها، رسولان، روی شما پنهانی کار می‌کنند. با ذهن تفسیر نکنید، اجازه بدهید روی شما کار کند.



حداقل ما این را می‌فهمیم که همانیدگی‌های ما یاران جدید ما هستند، و این همانیدگی‌ها برای روح‌های آزاد شده‌ای مثل مولانا قابل قبول نیستند. چون ما همه یک روح هستیم، همه یک هشیاری هستیم.

آن‌هایی که زنده شدند به بی‌نهایت خدا، دارند به ما می‌گویند که ما منتظریم. نه این‌که شما بمیرید بیایید آن‌جا، منتظریم از ذهن خارج بشوید؛ این کوه ذهن خم می‌شود، این همانیدگی‌ها، سنگلاخ‌ها حریر می‌شود، بگذار ما به شما کمک کنیم. از این‌که تو با ما نیستی، نمی‌گذاری ما کمک کنیم، ما ناخوش هستیم. یا نمی‌آیی پیش ما، ماندی در این جهان با همانیدگی‌ها، ما ناخوش هستیم، ولی تو از ما خوش هستی. یاری ما را می‌گیری صرف چیزی دیگر می‌کنی.

و در آخر می‌گوید که ای خواجه، این پژمردگی تو و این ملالت تو از آه آن‌هاست، آه خویشاوندان عشقیات است. می‌گویند باید رها کنی همانیدگی‌ها را، بیایی پیش ما. با هر چیزی که جفت بشوی، همانیده بشوی، می‌گوید آن‌ها تو را از این جدا می‌کنند.

این، هر دو معنی، یکی می‌شود. یعنی شما بیایی همانیده بشوی از این خویشانت جدا می‌شوی. حالا اگر همانیده بشوی می‌گوید آه آن‌ها نمی‌گذارد که تو با این همانیدگی خوش بشوی. همین هم که درست است. می‌گوید که شما می‌بینید با هر چیزی که همانیده می‌شوید و از آن زندگی می‌خواهید آن می‌گذارد می‌رود، از او جدا می‌شوید. شما یا باید به عشق زنده بشوی، به خداوند زنده بشوی، خداگونگی را، عشق را، زندگی را، در یکی دیگر ببینی، این می‌شود. می‌خواهد بچعات باشد، می‌خواهد همسرت باشد، می‌خواهد حالا دوستت باشد، همه‌اش یک جور است. آن بیت همین را می‌گفت دیگر. در هیچ انسانی با نظر حقارت نگاه نکن، یعنی زندگی‌اش را آن را هم زندگی ببین. دیگر زندگی زیاد و کم ندارد که! نمی‌شود بگوید که شما خداگونه هستید، ولی خیلی کمتر از ما هستید! خداگونگی شما که درست نیست که! مال ما درست‌تر است! شما زبردست ما هستید! نه این‌جور دید نشان می‌دهد که ما اشکال داریم.

ای خواجه این گرفتاری تو، این دل مردگی تو، از آه خویشاوندان عشقیات است. که می‌گوید ما را رها کردی، ما تو را می‌خواهیم.

نگاه کنید که مثل این‌که مولانا دارد می‌گوید که از وقتی که وارد این جهان می‌شویم یک نیروهایی دارند روی ما کار می‌کنند که ما این همانیدگی‌ها را رها کنیم، بعد آن موقع ما می‌چسبیم به این‌ها! می‌چسبیم به این‌ها. می‌گوید آه آن‌ها شما را از این جدا می‌کنند، چسبیدن به این شما را از او جدا می‌کند، از این خویشاوندان. توجه می‌کنید؟



«با هر که جفت گردی»، با پالت جفت بشوی، آن آه تو را از پول جدا می‌کند. با فرزندت، جدا می‌کند، با همسرت، جدا می‌کند. اگر از جنس آن‌ها بشوی، از جنس زندگی بشوی، همسرت هم از جنس زندگی بشود، الآن می‌توانید یک روح بشوید.

تا ما به عشق، به خداوند زنده نشویم، این‌ها دست از سر ما بر نمی‌دارند. و ما این‌جا روی خوشی را نمی‌بینیم، نه فردی نه جمعی. شما به صورت فردی این موضوع را در خودتان تجربه کرده‌اید. تا زمانی که با نظر حقارت به انسان دیگر نگاه کردید زندگی‌تان خوب نشده. معنی‌اش این است که جفت بودی با یک همانیدگی. جفت بودن با یک همانیدگی شما را از خدا جدا می‌کند. این دفعه خدا شما را از او جدا می‌کند. «آنت» یعنی آن تو را، «کند جدا».

این سه بیت را برایتان می‌خوانم، قبلاً هم خوانده‌ایم.

**نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم  
در این سراب فنا چشمه حیات منم**

**وگر به خشم روی صد هزار سال ز من  
به عاقبت به من آیی که منتهات منم**

**نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی  
که نقش بند سراپرده رضات منم**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۵)

از جانب خداوند یا از جانب همین یاران عشقی می‌گوید. مگر به تو نگفتمت نرو به ذهن همانیده نشو، تنها دوستت و آشنایت من هستم؟ و رفتی به سراب فنا؟ سراب فنا یعنی دیدن برحسب همانیدگی‌ها. نگفتم این‌ها را نگذار مرکزت، و وارد سراب نشو؟ در این سراب فنا که همه‌چیز را اشتباه می‌بینی چشمه آب حیات من هستم؟ یعنی باید فضا را باز کنی مرکز را عدم کنی؟

و اگر من می‌آیم این لحظه یک اتفاقی برای تو پیش می‌آورد که شما بی‌مراد بشوی، خشمگین می‌شوی و از من قهر می‌کنی، صد هزار سال هم از من قهر کنی، ناله کنی، شکایت کنی، عاقبت باید برگردی به من، چاره نداری. با این جفت‌هایی که در جهان فرم شدی و می‌خواهی از آن‌ها زندگی کنی، جز سراب فنا، جز توهم چیزی گیرت



نمی‌آید. عاقبت باید بیایی به من. یعنی عاقبت باید بالاخره ما فضا را باز کنیم، مرکز را عدم کنیم، همانندگی‌ها را بشناسیم، دردها را بشناسیم، این‌ها را بیندازیم یا تبدیل به خداوند بشویم هشیارانه.

نگفتمت که به نقشی که ذهنت نشان می‌دهد راضی نشو؟ ذهن نقشی درست می‌کند می‌گذارد به مرکزت، به آن راضی نشو؟ که من سراپرده رضایت تو را من دارم درست می‌کنم؟ که باید فضا را باز کنی، من باید

فضای رضایت درست کنم؟ خشنودی درست کنم؟ تو به رضا و خشنودی و شکر و پذیرش، به این چیزها در من ذهنی نمی‌رسی؟

## خاموش کن که همت ایشان پی تو است تأثیر همت است تصاریف ابتلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

تصاریف: جمع تصریف به معنی تغییر دادن و بالا و پایین کردن. تصاریف ابتلا یعنی انواع و اقسام ابتلائات، رویدادها.

«خاموش کن» یعنی ذهنت را خاموش کن، فضا را باز کن، «همت ایشان» یعنی اراده و خواست همین خویشان یا خداوند دنبال توست. حالا اگر آن خویشان را شما رویشان مسئله دارید، ذهنتان قبول نمی‌کند، بدانید که فضا را باز کن، همت و اراده قضا یا فرستادگان قضا دنبال توست.

و این «تصاریف ابتلا»، «تصاریف» پایین نوشته، یعنی تغییر دادن. «ابتلا» یعنی امتحان. «تصاریف ابتلا» یعنی تبدیل براساس اتفاقاتی که زندگی پیش می‌آورد. اتفاقاتی که زندگی پیش می‌آورد که لحظه‌به‌لحظه پیش می‌آید می‌گوید به‌خاطر تأثیر همت بزرگان است، یا خداوند است، اراده قضاست.

اتفاق می‌افتد، نه این‌که در سبب‌سازی می‌گوییم شما حرف بد زدید من عصبانی شدم، پس شما علتش هستید، معلولش هم من هستم. شما اگر آن حرف را نمی‌زدید من ناراحت نمی‌شدم.

ایشان این حرف را زده، یکی باعث شده این حرف را بزند، این اتفاق در ذهن شما درد ایجاد کند، تا شما به خودتان بیایید بگویید که من یک همانندگی دارم، من یک اشکال دارم، و این امتحان شماست.

امتحان برای چه است؟ برای تبدیل است. پس لحظه‌به‌لحظه اتفاق به‌وجود می‌آید، حالا بگوییم با اراده خداوند، برای این‌که شما فضا را باز کنید بگویید اشکال من چیست؟ اشکال را برطرف کنید و تبدیل بشوید. یک همانندگی





را بیندازید یک طبقه بروید بالا. بین شرق و غرب دارید حرکت می‌کنید، پس دلتان می‌جوشد و همانندگی‌ها می‌آید بالا، مثل دیگ که چیزها می‌جوشد می‌آید بالا، خودشان را به شما نشان می‌دهند.

می‌جوشد، یعنی در آن درد است. ولی این اتفاق «تصرف ابتلا» است، یعنی تبدیل با همکاری شما، با بیداری شما، با این بررسی که من چه اشکال دارم؟ چه عیبی دارم؟ اتفاق این لحظه عیب مرکز من را نشان می‌دهد، من می‌توانم این عیب را ببینم در خودم؟

همیشه ما به خودمان برمی‌گردیم. هر اتفاقی که می‌افتد که ما واکنش نشان می‌دهیم، نمی‌گوییم تو چرا این کار را کردی، حرف بی‌ربط زدی؟ می‌گوییم من چه اشکال دارم؟ این اتفاق برای من افتاده، چه اشکال دارم این برای من می‌افتد؟ خداوند این اشکال را با این اتفاق به من دارد نشان می‌دهد و منظور تبدیل من است، تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور. هیچ منظور دیگری نیست. منظور عصبانی کردن شما نیست، محروم کردن شما از زندگی نیست، آسیب زدن به شما نیست.

این لطف زندگی است که مولانا می‌گوید که چه؟ من عاشق «قهر و جدش» هستم. هم عاشق قهرش هستم، هم عاشق لطفش هستم. چرا؟ برای این که وقتی قهر می‌کند، یک چیز بدی را به من نشان می‌دهد در من، من خوشحال می‌شوم، فضا را باز می‌کنم. و عاشق لطفش هستم، لطفش وقتی می‌آید از فضای گشوده شده آن هم من را شاد می‌کند.

پس:

**عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد  
بوالعجب، من عاشق این هر دو ضد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۷۰)**

درست است؟

اجازه بدهید ببینیم بعضی از ابیات زیر این بیت‌ها آمده برایتان بخوانم. گفتیم:

**نام شتر به ترکی چه بود؟ بگو: «دوا»  
نام بچه‌ش چه باشد؟ او خود پیاش دوا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)**

دَوَا: دَوَه وازه‌ای ترکی به معنی شتر  
دَوَا: دوان، دونده



نام شتر به ترکی چه است؟ «دَوَه» ولی فارس نمی‌داند یعنی چه، فقط «دوا» را می‌شنود. بعد این را می‌فهمد که شتر را نمی‌شناسم، خدا را نمی‌شناسم، قضا را نمی‌شناسم، ولی داروی زنده‌کننده من است. از آن فهمیدم که فقط دارو هست. نمی‌خواهد من بشناسم. چون اگر بشناسم، با ذهنم باید بشناسم. بچه‌اش چه کسی است؟ بچه خدا من هستم. اسمم چیست؟ اسم ندارم. این اسم‌هایی که روی ما گذاشته‌اند اسم ذهنی است و ما را توصیف نمی‌کند.

من کسی نیستم که بگویم که اسمم این است، شغلم این است، مقامم این است، سوادم این است، پدرم فلان‌کس بوده، از طایفه فلان هستیم، از بزرگان هستیم، فلان!

این‌ها من را توصیف نمی‌کند، معین نمی‌کند. نام بچه‌اش هیچ چیز نیست، دنبال مادرش می‌دود. یعنی شما اسم ندارید، شما فقط هر لحظه گسترده می‌شوید دنبال مادرتان که خداست می‌گوید می‌دوید، ایشان می‌گویند.

## از همه اوهام و تصویرات، دور

نور نور نور نور نور

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۴۶)

پس بنابراین مرکز را از همه اوهام و تصویرات خالی می‌کنم، نور خالص می‌شوم. همین‌طور می‌روم جلو، درست است؟ اگر بخواهم بچه شتر باشم. اگر بخواهم که بچه شتر هستم بگویم بزغاله هستم، مال بز هستم، باید بدوم با من ذهنی، با سبب‌سازی دنبال بز. مثال می‌زنم. بچه شتر نباید دنبال بز بدود.

## گفت شیطان که بما اغویتنی

کرد فعل خود نهان، دیو دنی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

و همین‌طور این:

## گفت آدم که ظلمنا نفسنا

او ز فعل حق نبد غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

این دو بیت را مرتب می‌خوانیم و مربوط به دوتا آیه قرآن هستند.

شیطان می‌گوید تو مرا گمراه کردی، اگر یک اتفاق بدی بیفتد، یک بی‌مرادی بیفتد، به طوری که داغ یک چیزی به دلتان بماند، وارد بشود، و شما غیر از خودتان به کس دیگری رو کنید، شما از جنس شیطان هستید.

برای این که شیطان گفته تو مرا گمراه کردی، و فعل خودش را که جسم را می‌آورد به مرکزش برحسب جسم می‌دید این را نهان کرد، این پست. درست است؟ این آیه‌ها را هم خوانده‌ایم دیگر مرتب:

«قَالَ فَبِمَا أَغْوَيْتَنِي لَأَقْعُدَنَّ لَهُمْ صِرَاطَكَ الْمُسْتَقِيمَ»

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آنکه مرا گمراه کردی، من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم و آنان را از راه مستقیم تو باز می‌دارم.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۶)

«ابلیس گفت: پروردگارا، به عوض آنکه مرا گمراه کردی،» پروردگار ابلیس را گمراه کرده؟ نه، ما می‌دانیم که:

## نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند

### در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

چرا ابلیس این طوری حرف زده؟ برای این که مرکزش جسم بوده، ما هم مرکزمان جسم است، بنابراین از جنس شیطان هستیم.

شیطان می‌گوید تو کردی، یعنی من مقصر نیستم. ما هم می‌گوییم تو کردی، من مقصر نیستم. اگر شما به ملامت رو می‌آورد خیلی ساده است، از جنس شیطان هستید.

گفته: «من نیز بر راه بندگانت به کمین می‌نشینم» یعنی چیزها را هی هل می‌دهم به مرکزشان. «و آنان را از راه مستقیم» راه مستقیم، راه فضاگشایی و مرکز عدم است «باز می‌دارم.» شیطان این را گفته.

شما هم پس نمی‌گویید که تو کردی، او کرد، خدا کرد، می‌گویید من کردم. این داغی که به دل من گذاشته شد یک اشکالی در من را نشان می‌دهد. اگر این را بگویید، از جنس آدم می‌شوید.

## گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا

### او ز فعل حق نَبَدُ غافل چو ما

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)



«ولی حضرت آدم گفت: پروردگارا، ما به خود ستم کردیم. و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.»

آدم گفت من به خودم ستم کردم و می‌فهمید که خداوند «رحمت اندر رحمت» است، اشتباه او کرده، اشتباهش هم خیلی واضح است، چیزها را گذاشته مرکزش.

این سبک زندگی دردناک بوده، درد به وجود آمده. درد هم گذاشته مرکزش. برحسب درد و همانندگی دیده، هر لحظه ذهنش را آورده مرکزش، به این بیدار شد آدم.

خب اگر ما هم از جنس آدم هستیم، ما هم باید به این بیدار شویم، که ذهنمان را می‌آوریم مرکزمان زندگی ما را خراب می‌کند، زندگی دیگران هم خراب می‌کند، ضرر به عالم می‌زنیم، خودمان را حقیر می‌کنیم، دیگران را حقیر می‌بینیم، دیگران حقیر می‌شوند.

دیگران به جنگ می‌افتند، ما مرتب ملامت می‌کنیم، می‌گوییم تقصیر ما نیست، تقصیر خداست، نه ما آن‌طوری نیستیم.

هر اتفاقی می‌افتد، می‌گوییم من یک چیزی را در خودم باید عوض کنم، آن چیز چیست؟ دنبال آن چیز می‌گردم من، پس از جنس آدم هستیم. اگر دنبال کسی بگردم که او را عوض کنم، از جنس شیطان هستیم. دیگر از این ساده‌تر بگوید مولانا؟

«قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ.»

«آدم و حوا گفتند: «پروردگارا به خود ستم کردیم. و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هر آینه از زیانکاران خواهیم بود.»»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۳)

«آدم و حوا گفتند: «پروردگارا به خود ستم کردیم.» ببینیم شما هم می‌توانید بگویید. «و اگر بر ما آمرزش نیاوری و رحمت روا مداری، هر آینه از زیانکاران خواهیم بود.» یعنی چی؟ یعنی این‌ها فضا را باز کرده‌اند مرکز را عدم کردند گفته‌اند ما پشیمان شده‌ایم و دیگر بعد از این مرکزمان را جسم نمی‌کنیم، شما لطف کنید به ما رحمت کنید، ما را ببخشید و تقصیر ما بوده.



## ما زادهٔ قضا و، قضا مادر همه‌ست چون کودکان دوان شده‌ایم از پی قضا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰)

پس ما را، قضا گفتیم قضاوت خداوند، تصمیم خداوند و «کُنْ فَاکَانَ»، می‌گوید «بشو و می‌شود.» به هر صورتی که الآن هستید فرق نمی‌کند من‌ذهنی دارید، دردناک هستید، هرچه، نه به حضور زنده هستید، شما را قضا درست کرده.

یعنی هر کاری می‌کنیم، قضا یک کار دیگری می‌کند. بهترین کار ما این است که قضا را باز کنیم. اگر قضا را ببندید شما مرکزتان جسم باشد، باز هم زیر نفوذ قضا هستید، خداوند هستید، منتها الآن راه تخریب را در پیش گرفته‌اید، «خروب» را کاشته‌اید در مسجدها. «ما زادهٔ قضا و، قضا مادر» همهٔ انسان‌هاست. و همهٔ موجودات، حالا ما راجع به انسان صحبت می‌کنیم.

ما باید قضا را باز کنیم و مثل کودکان از پی تصمیمات خداوند، که او ایجاد می‌کند، این لحظه منتظریم ببینیم اتفاق چه معنی می‌دهد به من، چه چیزی را در خودم درست کنم، برای این‌که دنبال حضرت آدم هستیم، دنبال شیطان نیستیم.

و این سه بیت را بلد هستید:

شاد باش و فارغ و ایمن که من  
آن کنم با تو که باران، با چمن  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می‌خورم تو غم مخور  
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

هان و هان این راز را با کس مگو  
گرچه از تو، شه کند بس جستجو  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

فارغ: راحت و آسوده  
ایمن: رستگار، محفوظ و در امان، سالم



پس ما باید شاد و فارغ و خاطر جمع و ایمن باشیم برای این که وقتی فضا را باز می‌کنیم، دنبال قضا می‌دویم، با من ذهنی با سبب‌سازی تصمیم نمی‌گیریم، خداوند رحمتش مثل باران روی چمن است، ما را رشد می‌دهد.

دنبال مادرمان می‌دویم، دنبال چیز دیگری نمی‌دویم. آن موقع خداوند غم ما را می‌خورد ما نباید غم بخوریم، و از صد پدر مهربان‌تر است، یعنی خیلی مهربان است.

ما اصلاً با ذهنمان نمی‌توانیم تصور کنیم که خداوند چقدر مهربان است به ما، چقدر ما را دوست دارد، چقدر ما را می‌خواهد حمایت کند، کمک کند، و ما با جسم کردن مرکز این کمک را رد می‌کنیم.

می‌گوید که شما این راز را با کسی نگو، این جوری که در درون خداوند با هر کسی وصل است اگر به ذهن بیاورد، این قطع می‌شود.

## هان و هان این راز را با کس مگو گرچه از تو، شه کند بس جستجو

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۴)

یعنی اگر شاه تو را به حرف در بیاورد، شما به هیچ وجه این راز را به زبان ذهن نیاور. این طوری که من به تو کمک می‌کنم این را به ذهن در نیاور.

توضیح نده، که من چه جوری دارم تو را رشد می‌دهم. به ذهن بیاوری، قطع می‌شود، می‌افتی به سبب‌سازی. کمک خداوند و لطف خداوند به خودتان را به ذهن نیاورید، آن دفعه می‌افتید به چه؟ به سبب‌سازی، قطع می‌شود.

## پس دو چشم روشن ای صاحب نظر مر تو را صد مادرست و صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۷)

پس این که فضا را باز کنید، با چشم عدم ببینید، این صد مادر و صد پدر بیرونی ارزش دارد، یعنی پدرها و مادرهای بیرونی نمی‌توانند این دید را به تو بدهند. باید چشمت را عدم کنی. و:

## چون ملایک، گوی: لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰)



«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه به ما آموختی.» دست تو را بگیرد.»

این را خواندیم. مانند فرشتگان بگو در این لحظه من هیچ علمی ندارم، بلد نیستم تا این لحظه با فضاگشایی، او به تو علم بدهد. و این آیه که بارها خواندیم:

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: «منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲)

«گفتند منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما آموخته‌ای دانشی نیست.» شما هم می‌گویید خدایا، این دانش ذهنی من دانش نیست، علم نیست، من الآن فضاگشایی می‌کنم، در این لحظه به من علم بده و من دانا نیستم، دانا تو هستی.

## پیش‌چوگانهای حکم کُن فَكَان می‌دویم اندر مکان و لامکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

پس فضا را باز می‌کنیم هشیارانه، او چوگانش را هم در فضای باز شده، هم در بیرون به ما بزند. ما هم می‌دانیم که در بیرون و درون اوست که با فضای گشوده شده ما را می‌راند. اگر فضا را ببندید، باز هم اوست، منتها این دفعه فضا بندی و انقباض به ضرر ما تمام می‌شود.

توجه کنید، هر موقع منقبض شدید بدانید که رحمت قطع شده. این‌که می‌گوید من تو را صد پدرم و صد مادر تمام شد، من مثل آب باران به چمن هستم تمام شد، اگر افتادید به سبب‌سازی تمام شد. آن‌جا هم چوگان‌های حکم «کُن فَكَان» در حال قبض هست، منتها درد ایجاد می‌شود، «رَيْبَ الْمَنُونِ» پیش می‌آید، اتفاقات بد پیش می‌آید.

در غزل داشتیم، گفت با هرچه که جفت گردی، زندگی آن را از تو جدا می‌کند. این مطلب مهم است، شما همین طوری نگذرید. بگویید، شما می‌گویید من هم‌هویت می‌شوم، کنترل می‌کنم، مال من می‌شود؟ هر چقدر سعی می‌کنید یکی را کنترل کنید می‌بینید که این دارد می‌رود، نمی‌توانید نگه دارید، می‌گوید من از تو خوشم نمی‌آید. ای بابا! کنترل نکن، خودت را نینداز رویش، همان‌بده نشو. دارد خدا جدا می‌کند، می‌دانی چرا؟ می‌گوید چرا او را گذاشتی به جای من؟ همین الآن خواندیم. همیشه این بیت هست، هر لحظه اجرا می‌شود:



## پیشِ چوگانهایِ حکمِ کُن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

«پیشِ چوگانهایِ حکمِ کُن فکان»، یعنی خداوند می‌گوید بشو و می‌شود، بشو و می‌شود. منتها همه‌اش به ضرر ما. اگر فضاگشایی کنید، همه‌اش به نفع ما.

## گفت موسی را به وحیِ دل خدا کای گزیده دوست می‌دارم تو را (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۱)

## گفت چه خصلت بُود ای ذوالکرم موجب آن؟ تا من آن افزون کنم (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۲)

## گفت: چون طفلی به پیشِ والد وقت قهرش دست هم در وی زده (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۲۳)

ذوالکرم: صاحبِ کرم و بخشش  
والده: مادر

پس موسی را خداوند به وحی به او گفت که ای انسان برگزیده، من تو را دوست دارم. خداوند به شما هم در درون می‌گوید که من تو را دوست دارم. شما می‌گویید که یا موسی گفته که ای صاحبِ کرم، ای خداوند، این چه خصلتی است که سبب می‌شود تو من را دوست داشته باشی که من آن را زیادتر کنم.

گفت خصلت این است، تو مثل طفلی هستی به پیشِ مادرت که موقع قهرش هم باید دست در وی بزند، یعنی موقعی که یک بی‌مرادی می‌آید و تو قهر می‌کنی و او سخت می‌گیرد به تو، داغ یک چیزی را به دلت می‌گذارد، آن موقع قهر نکنی بروی، دست به دامن مادرت بزنی، بچسبی به مادرت. مادر دعوا می‌کند با طفلش، طفل دودستی می‌چسبد به مادرش، رها نمی‌کند. شما هم موقع قهر باید با خداوند آن کار را بکنی.

## طفل یک روزه همی‌داند طریق که بگیریم تا رسد دایه شفیق (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۵)



## تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶)

شفیق: مهربان

می‌گوید طفل یک‌روزه شروع می‌کند به گریه کردن، این روش را می‌داند که باید گریه کنم تا مادرم بیاید به من شیر بدهد یا دایه بیاید شیر بدهد. گریه نکنم، شیر نمی‌دهد. بعد آن موقع تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان، یعنی خداوند، بدون گریهٔ تو، رایگان شیر نمی‌دهد. بدون فضاگشایی، بدون لطیف شدن، بدون این‌که بگویی من عاجزم، بلد نیستم، دست و پا ندارم، اشتباه کردم، مسئولم، من خودم کردم، به شما شیر نمی‌دهد. «کم دهد»، اصلاً نمی‌دهد، «کم دهد بی‌گریه»، بدون گریه اصلاً رایگان شیر نمی‌دهد. توجه می‌کنید؟ خداوند بدون گریهٔ شما به شما شیر نمی‌دهد.

باید طلب داشته باشی، این‌که شما هی ناله می‌کنی، شکایت می‌کنی، ناله و شکایت گریه نیست. باید مثل آدم باشی، حضرت آدم که گفت تقصیر من بوده، من به خودم ستم کردم. نه این‌که ناله و شکایت، بلند بشویم به‌عنوان من‌ذهنی، طلبکار هم باشیم. ما زندگی خودمان را خودمان خراب کردیم، هر لحظه مرکزمان در بیرون منعکس شده و آن انعکاس سبب نشد ما مرکز خودمان را ببینیم. ملامت کردیم انسان‌های دیگر را، اتفاقات را و خداوند را، به این روز افتادیم، یک چیزی هم طلبکار هستیم.

## گفت فَلَیْبُکُوا کَثِیراً، گوش دار تا بریزد شیرِ فضلِ کردگار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۷)

«برای زنده شدن به من زیاد گریه کنید تا لطیف شوید. پس این سخن را گوش کن تا شیرِ فضل و رحمت خداوند جاری شود.»

«فَلَیْبُکُوا کَثِیراً» یعنی زیاد گریه کنید، البته نه زِرَزِر کردن به‌خاطر همانیدگی‌ها، نه این‌که بنشیننی بگویی چرا این همانیدگی را از من گرفتی؟ باید فضا را باز کنی و لطیف بشوی و طلب داشته باشی. باید بگویی که من از تو شیر می‌خواهم، از تو علم می‌خواهم. معادل این است که شما من‌ذهنی را نیاوری وسط، ذهنت را نیاوری وسط و برحسب آن نبینی.



«فَلْيُضْحِكُوا قَلِيلًا وَلْيَبْكُوا كَثِيرًا جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ.»

«به سزای اعمالی که انجام داده‌اند باید که اندک بخندند و فراوان بگریند.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۸۲)

«اندک بخندند» یعنی برحسب من‌ذهنی بخندند، فراوان گریه کنند یعنی فضاگشایی کنند.

## گریه ابرست و سوز آفتاب اُستن دنیا، همین دو رشته تاب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۸)

اُستن: ستون

تاب: فعل امر از مصدر تابیدن، یعنی به این دو امر توسّل جو.

پس بنابراین می‌گوید که ستون دنیا چیست؟ که ابر گریه کند، باران بیاید و آفتاب بتابد، بنابراین این دو رشته را بچسب. منظور این است که فضاگشایی کن، آفتاب زندگی بیفتد، آفتاب عشق بیفتد و تو لطیف بشو. شما می‌بینید که چقدر خشن می‌شویم ما در، مثل این‌که به‌زور از خدا می‌خواهیم همانندگی بگیریم ما، چقدر شکایت می‌کنیم، تلخ می‌شویم، ناله می‌کنیم، نفرین می‌کنیم، درد ایجاد می‌کنیم، درد پخش می‌کنیم، این‌ها گریه ابر نیست. می‌گوید که خداوند باید از ابر رحمتش باران ببارد بر تو و آفتاب عشق بتابد و ستون دنیای تو این است اگر می‌خواهی دنیای درستی بسازی. این دو رشته را باید بچسبی.

## هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر بارم، از آن ابر بر سرّت بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

این بیت را بارها خواندیم که ابرهای عنایت در آسمان رضایت شماست، شما باید این لحظه از زندگی راضی بشوی و اگر شما واقعاً با این آموزش آشنا شدید، می‌فهمید که همانندگی در مرکزتان بوده، دید غلط بوده و ابزارهای ذهن بوده شما را به این روز انداخته، اصلاً شما نباید توقع می‌داشتید، نباید می‌رنجیدید و بنابراین شما اشتباه کردید و این اشتباهات را واقعاً به‌یاد بیاورید و عذرخواه باشید و بگویید من خدایا تو را ملامت کردم و به آن روزها افتادم، درد ایجاد کردم، عذر می‌خواهم. و یک‌دفعه می‌بینید ما راضی شدیم دیگر. اشتباه کردیم، تقصیر ما بوده، فضاگشایی کردیم.



می‌گوید که اگر تو راضی باشی، ابر عنایت من به تو باران می‌بارد. اگر ناراضی باشی، آن را هم که دستت هست می‌گیرم. خیلی جالب است این، به عقل من ذهنی نمی‌رسد. ما می‌گوییم گریه کنیم، ناله کنیم، شکایت کنیم، بالاخره خداوند یک چیزی بدهد. این‌طوری نیست، خداوند آن را هم که داری از تو می‌گیرد اگر این کار را بکنی.

## هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر ببارم، از آن ابر بر سرت بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳)

دایه و مادر، بهانه‌جو بُود  
تا که کی آن طفل او گریان شود  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۲)

طفل حاجات شما را آفرید  
تا بنالید و شود شیرش پدید  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۳)

گفت: اَدْعُوا الله، بی‌زاری مباش  
تا بجوشد شیرهای مهرهاش  
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

اَدْعُوا: بخوانید

می‌گوید که دایه و مادر هر دو بهانه‌جو هستند که طفلشان گریه کند، سروصدایشان، بعد بدوند ببینند این گرسنه‌اش است، خداوند هم آن‌طوری است و طفل نیازهای ما را آفریده تا بنالیم و شیرش پدید بشود. امروز می‌گفت که این «پستان آب می‌خلد»، یعنی خداوند دنبال بهانه است که ما مثلاً راه‌حل یک مسئله‌مان را فضاگشایی کنیم از او بخواهیم که به ما راه‌حل نشان بدهد. و گفته من را بخوانید، خداوند گفته من را بخوانید، من را بطلبید یعنی فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید تا من به شما کمک کنم.

«بی‌زاری مباش»، این زاری منفی نیست، این زاری در مقابل گردنکشی ما است. همیشه ما نافرمان بوده‌ایم، گردنکش بوده‌ایم، بلد بوده‌ایم، با من ذهنی می‌توانیم مسائلمان را حل کنیم. الآن هم همین‌طور، دنیا را ما الآن با من ذهنی می‌خواهیم بچرخانیم که می‌بینید کار نمی‌کند. می‌گوید او را بخوانید با فضاگشایی تا شیر عشقش و کمکش و حمایتش بجوشد و این را هم می‌دانید آیه قرآن است، بارها خواندیم، آن قسمت اولش است:



«قُلِ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ وَلَا تَجْهَرُوا بِصَلَاتِكُمْ وَلَا تَخَافُتُمْ بِهَا وَابْتَغِ بَيْنَ ذَلِكَ سَبِيلًا.»

«بگو: خدا را بخوانید یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید (ذات یکتای او را خوانده‌اید) نیکوترین نامها (که این دو نام هم از آنهاست) فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته مخوان و میان این دو (صدا) راهی میانه بجوی.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

«بگو خدا را بخوانید»، این را می‌گوید، یعنی فضاگشایی کنید، من را بخوانید. بقیه‌اش هم البته هست. یا رحمان را بخوانید، هر کدام را بخوانید ذات یکتای او را خوانده‌اید نیکوترین نامها که این دو نام هم از آنهاست فقط ویژه اوست. و نماز خود را با صدای بلند و نیز با صدای آهسته مخوان و میان این دو صدا راهی میانه بجوی. راه میانه همان راهی است که فضای گشوده‌شده و هشیاری می‌خواند. این‌ها را خواندیم قبلاً.

## فعل توست این غصه‌های دم به دم این بود معنی قَد جَفَّ الْقَلَمَ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس بنابراین غصه‌های دم‌به‌دم ما ناشی از عمل ما با سبب‌سازی ذهن است، نه فضاگشایی ما. و معنی این‌که خداوند این لحظه قلمش می‌نویسد، حال ما را و نتیجه کار ما را این است که هر لحظه، مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود، هر لحظه مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود. اگر فضاگشایی کنیم، خوب منعکس می‌شود، اگر فضا را ببندیم، بد منعکس می‌شود.

## قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

اگر قبض دیدی، واکنش نشان دادی، جمع شدی، بدان که الآن من‌ذهنی است، سبب‌سازی ذهن است و سرها از این ریشه، از این بُن، بد خواهد رویید.

«بسط دیدی بسط خود را آب ده» فضاگشایی کن، هی فضاگشایی کن، کمک کن به این بسط. از این‌جا میوه‌ای بیرون می‌آید «چون برآید میوه با اصحاب ده» این میوه را به همه بده.



و ما می‌دانیم که هر لحظه دل ما، مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود و ما آن را تجربه می‌کنیم. پس بنابراین اگر غصه‌های دم‌به‌دم نصیب ما می‌شود، مرکز ما خراب است و زندگی می‌خواهد که بیرون را ببینیم و به مرکزمان پی ببریم. و بعضی موقع‌ها که ناکام می‌شویم، آن ناکامی به ما نشان می‌دهد که ما با یک چیزی همانیده هستیم، شناسایی می‌کنیم می‌اندازیم. بله این هم:

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.»

«خشک شد قلم به آنچه سزاوار بودی.»

(حدیث)

این جَفَّ الْقَلَمُ است. دوتا حدیث است.

«جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.»

«خشک شد قلم به آنچه بودنی است.»

(حدیث)

آن قسمت اول خیلی جالب است. ما در این لحظه حالمان، احوالمان، نتیجه کارمان به وسیله قلم خدا نوشته می‌شود و بستگی دارد که شایسته چه هستیم. اگر فضا باز می‌کنیم، شایسته چیز خوبی هستیم. اگر فضا می‌بندیم، شایسته چیز خوبی نیستیم. دست ما است. پس شما سعی می‌کنید که لحظه‌به‌لحظه فضا باز کنید. اگر فضا را بستید، باید چاره آن کار را بکنید.

## قبض دیدی چاره آن قبض کن ز آنکه سرها جمله می‌روید ز بُن

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۲)

بُن: ریشه

وقتی منقبض می‌شویم، شایسته درد هستیم. وقتی منبسط می‌شویم، شایسته فراوانی و شادی هستیم.

## اُشْتَرِيْ گَم کرده‌ای ای مُعْتَمِد هرکسی ز اُشْتَر نشانَت می‌دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۳)

## تو نمی‌دانی که آن اُشتر کجاست لیک دانی کاین نشانی‌ها خطاست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۴)

این اُشتر همان قضا است که ما نمی‌شناسیم. ما در واقع خدا را گم کرده‌ایم. معتمد یعنی قابل اعتماد. ای انسان، تو شتری را گم کرده‌ای و هر کسی یک جویری تعریف می‌کند، نشانی از آن شتر می‌دهد با ذهن. ولی تو می‌دانی که این نشانی‌ها همه غلط است. چرا؟ برای این‌که نشانی‌های ذهنی است.

تو نمی‌دانی که آن شتر کجا است. شتر الپته در درون ما است ولی پنهان شده و این نشانی‌ها نشانی‌های ذهنی است، به درد نمی‌خورد. «لیک دانی کاین نشانی‌ها خطاست» هر کسی خدا را یک جویری توصیف می‌کند. همه این توصیف‌ها غلط است. ولی می‌دانی که یک چیزی گم کردی تو.

ما می‌دانیم این که ما هستیم، واقعاً این، آنی نیست که باید باشیم. ولی چه کسی هستیم که بچه شتر هستیم باید دنبال مادرمان بدویم، فعلاً که دنبال یک حیوان دیگر می‌دویم که اسمش شیطان است، برای این‌که با سبب‌سازی کار می‌کنیم. ولی کلاً می‌دانیم داریم اشتباه می‌کنیم. این توصیف‌ها همه غلط است. پس بنابراین اگر از توصیف بگذریم، هم خودمان را پیدا می‌کنیم، هم شترمان را پیدا می‌کنیم.

## من نخواهم دایه، مادر خوشتر است

### موسی‌ام من، دایه من مادر است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۰۱)

## من نخواهم لطف مه از واسطه

### که هلاک قوم شد این رابطه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۰۲)

پس بنابراین ما واسطه ذهن را نمی‌خواهیم. من می‌گویم دایه را نمی‌خواهم، مادرم خوشتر است. ما چیزی این وسط نمی‌خواهیم. ما باید فضا را باز کنیم مستقیم به خداوند وصل بشویم. همین‌طور که موسی از دایه شیر نگرفت. گفت من مادرم را می‌خواهم. بنابراین مادرش را پیدا کردند آوردند. من لطف خداوند را از واسطه نمی‌خواهم. برای این‌که این رابطه واسطه، ما را می‌برد به ذهن. من باید فضاگشایی کنم، مستقیماً به خداوند رابطه پیدا کنم مربوط بشوم. اگر بخوایم رابطه را به وسیله یک چیزی با ذهن ایجاد کنم، می‌افتم به سبب‌سازی



ذهن، در نتیجه هلاک می‌شوم که ما هلاک شدیم در ذهن همه‌مان. پس باید فضا را باز کنیم، مستقیماً به مادرمان وصل بشویم.

## طفلِ جان، از شیرِ شیطان باز کن بعد از آتش با ملکِ انباز کن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۴۰)

پس ما باید بندِ نافِ دنیا را ببریم. الان که یک چیز ذهنی می‌آید مرکز، از آن شیر می‌گیریم. آن می‌رود یک چیز دیگر می‌آید، از آن شیر می‌گیریم. یک چیز دیگر می‌آید. این شیر شیطان است. شیر شیطان یعنی جذب خوشی و شیرۀ زندگی از چیزهای بیرونی که به صورت چیز ذهنی در مرکز من هستند.

می‌گوید این شیر را باز کن. «طفلِ جان، از شیرِ شیطان باز کن» بعد از آن با ملک یکی می‌شوی. بعد از آن از جنس حضور می‌شوی. وقتی از جنس حضور شدیم، شیر از آن‌ور می‌خوریم. همین‌که فضا را باز کردیم، باز کردیم، این ذهن خاموش شد، دیگر از بیرون شیر نمی‌گیریم. انصتوا کردیم از بیرون شیر نمی‌گیریم، بنابراین شیر از فضای گشوده شده می‌گیریم.

## لب را ز شیرِ شیطان می‌کوش تا بشویی چون شسته شد، توانی پستان دل مکیدن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۲۹)

این هم همین را می‌گوید. ما اگر از همانیدگی‌ها شیر ننوشیم، در این صورت پستان دل را می‌مکیم. پستان فضای گشوده شده را می‌مکیم.

## باغبان را خار چون در پای، رفت دزد، فرصت یافت کالا بُرد تفت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۲)

## چون ز حیرت رست، باز آمد به راه دید بُرده دزد، رخت از کارگاه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۳)

## رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا كَفْت و آه یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۴)



باغبان ما هستیم. وقتی خار من‌ذهنی به پایمان فرورفته حواسمان رفته به این دردهای من‌ذهنی، بنابراین دزد هم که همین من‌ذهنی است، کالا را برده. زندگی ما را مرتب می‌دزدد، تبدیل به درد می‌کند، تبدیل به مانع می‌کند، تبدیل به مسئله می‌کند، حواسمان نیست.

وقتی از حیرت، وقتی فضاگشایی می‌کنیم و حیرت واقعی پیدا می‌کنیم، وقتی از زیر سحر من‌ذهنی می‌آییم بیرون، وقتی به صورت ناظر به ذهنمان نگاه می‌کنیم، می‌بینیم در طول زندگی، نیروی زندگی را گرفتیم تبدیل به مسئله کردیم، مانع کردیم، دشمن کردیم، درد کردیم، کارافزایی کردیم، دزد زندگی ما را ربوده، رخت و پخت ما را از کارگاه برده.

خب الآن باید چکار کنیم؟ باید ناله کنیم شکایت کنیم؟ نه. می‌گوییم خدایا ما به خودمان ظلم کردیم، ستم کردیم، ما اشتباه کردیم و ما با آوردن چیزها به مرکزمان بد دیدیم، تاریکی آمد و راهمان گم شد. پس به خودمان آمدیم گفتیم که خدایا ما به خودمان ستم کردیم و اقرار کردیم که تقصیر تو نیست. پس از این به بعد فقط فضاگشایی می‌کنیم و چیزهای ذهنی را نمی‌آوریم مرکزمان.

این «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا» همین چیزی است که الآن هم خواندم، آدم گفته. گفته تقصیر من بوده، من اشتباه کردم، من الآن خودم را عوض می‌کنم.

اگر شما لحظه‌به‌لحظه حواستان به خودتان باشد خودتان را عوض کنید، یعنی دارید این سه‌تا بیت را عمل می‌کنید. می‌گویید تا حالا به‌خاطر دردهای من‌ذهنی من گیج بودم. در این دوران گیجی، موش تمام کالاهای من را برد، زندگی من را حرام کرد. از حالا به بعد من دیگر راه شیطان را نمی‌روم. حواسم به خودم هست. هر اتفاقی می‌افتد، من به خودم برمی‌گردم می‌خواهم ببینم چه چیزی را در خودم باید درست کنم. این می‌شود کار «رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا» یعنی خدایا ما به خودمان ستم کردیم.

**پس قضا ابری بُود خورشیدپوش  
شیر و اژدرها شود زو، همچو موش**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۵)

**من اگر دامی نبینم گاه حکم  
من نه تنها جاهلم در راه حکم**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۶)



## ای خُنک آن کو نکوکاری گرفت زور را بگذاشت، او زاری گرفت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۷)

خُنک: خوشا

قضا، ما زاده قضا هستیم دیگر. می‌گوید این همانیدگی با چیزها و این‌که ما درست نمی‌بینیم این هم قضا است. و از این قضا ما آزاد نمی‌شویم تا مرکزمان را عدم کنیم، تا خودمان را بسپاریم دست او. تا زمانی که با سبب‌سازی کار می‌کنیم رها نخواهیم شد.

«پس قضا ابری بود خورشیدپوش» همان‌طور که ابر خورشید را می‌پوشاند، این من‌ذهنی هم که قضا است، جلوی خورشید زندگی را پوشانده و شیر و ازدها از او مثل موش می‌شوند. فرق نمی‌کند هر کسی باشد در هر مقامی باشد. شیر و ازدها از او مثل موش می‌شوند. می‌گوید به گاه حکم اگر من دام را نبینم، فقط من نیستم که جاهلم. همه همین‌طور هستند.

## من اگر دامی نبینم گاه حکم من نه تنها جاهلم در راه حکم (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۶)

خوشا به حال کسی که الآن می‌فهمد که اگر از طریق سبب‌سازی کار کند مرکزش را جسم کند، دچار قضا می‌شود. خورشیدش پوشیده می‌شود. حکم زندگی بر علیه‌اش می‌شود. خودش را به چاه می‌اندازد. «ریب‌المَنون» اتفاق می‌افتد. می‌گوید خوشا به حال او که فضا را باز می‌کند کار نیکو می‌کند. نکوکاری یعنی شما فضاگشایی می‌کنید، خرد زندگی به فکر و عملتان می‌ریزد.

«زور را بگذاشت» یعنی روش‌های من‌ذهنی را کنار گذاشت. گردنکشی را کنار گذاشت، «من می‌توانم با سبب‌سازی» را کنار گذاشت، راه فضاگشایی و زاری را گرفت. یعنی من نمی‌توانم. من نمی‌توانم هم باید از ته دل باشد، صمیمی باشد، در آن راستی باشد. یعنی به‌طور راستین شما بگویند نمی‌توانم. یعنی به آن‌جا برسید، نه این‌که تظاهر کنید بگذارید ببینم خداوند را می‌توانم گول بزنم؟ بگویم من زاری می‌کنم بلد نیستم، ولی من‌ذهنی آن‌جا باشد بگویند من بلد دارم تظاهر می‌کنم. این‌طوری نیست. شما حقیقتاً باید خودتان را عاجز ببینید که تا حالا با سبب‌سازی ذهن با من‌ذهنی نتوانستید.



بنابراین نکوکاری را در پیش بگیرید. نکوکاری یعنی عمل کردن برحسب خرد کل، فضاگشایی، سبب‌سازی را تعطیل کردن. کاملاً ناظر هستید که چیز ذهنی به مرکزتان نیاید.

**گر قضا پوشد سیه، هم چون شَبَت**

**هم قضا دستت بگیرد عاقبت**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸)

**گر قضا صد بار، قصد جان کند**

**هم قضا جانت دهد، درمان کند**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

**این قضا صد بار اگر راحت زند**

**بر فراز چرخ، خرگاہت زند**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۰)

می‌گوید این‌که آمدم همانیده شدید همانیده شدید همانیده شدید، این قضا بوده. مثل شب سیاه شدید. این قدر پرده‌های پشت سرهم هست که این پرده می‌رود کنار، یک پرده دیگر، یک پرده دیگر، یک عینک دیگر.

می‌گوید قضا این طوری سیاه کرده ما را. به ما که نگفتند که شما غلط می‌بینید. به ما نگفتند سبب‌سازی نکنید. ما باز هم سبب‌سازی کردیم و درد ایجاد کردیم و ناله و شکایت کردیم، خشمگین شدیم، دردهای ذهنی به وجود آوردیم، دوباره قضا پوشید، پوشید، پوشید، پوشید. اما الان بدان که همان قضایی که تو را به این جا رسانده اگر فضاگشایی کنی، مرکز را عدم کنی، همان قضا عاقبت دستت را خواهد گرفت. با من ذهنی نمی‌توانی کاری کنی.

اگر قضا یک همانیدگی را به هم می‌ریزد در شما، پس قصد جان ذهنی شما را می‌کند. همان قضاست که دارد به شما جان می‌دهد و درمان می‌کند. چه جوری درمان می‌کند؟ امروز بیست بار گفتیم. یک ناکامی را، بی‌مرادی را در این لحظه به وجود می‌آورد، شما شکایت نمی‌کنید. دارید قصد جانتان را می‌کنید، چرا؟ برای این‌که این جان شما است، همانیدگی جان ما است. می‌خواهد این را به شما بگوید این جانِ قلبی است. ولی شما می‌گویید داری من را می‌کشی، داری من را کوچک می‌کنی، من فکر می‌کردم که من می‌دانم، الان داری من را نادان می‌کنی.



بله! یک جایی می بینید آبرویتان رفت. می گوئید من بابا آبرویم رفت، ذلیل شدم، بدبخت شدم، کوچک شدم. چکار دارد می کند؟ دارد جانتان را می گیرد، آن جان ذهنی تان را. دارد شما را درمان می کند، دارد به شما می گوید این را رها کن. «هم قضا جانت دهد، درمان کند».

اگر صد بار راحت را بزند، شما سبب سازی می کردید، سبب سازی می کردید به یک جایی برسید، شما را نگذاشت، راحت را زد. شما ناله می کنید چرا این کار را کردی؟ من فکر می کردم این طوری می شود. نشد، ضرر به شما رسید. دارد چکار می کند؟ دارد نشان می دهد که شما با سبب سازی کار نکن، با من کار کن. صد بار اگر راحت بزند می خواهد تو را به اندازه آسمان بکند، «بر فراز چرخ، خرگاہت زَند». شما را می خواهد بزرگ کند به اندازه خودش بکند. بله این ها را قبلاً هم خوانده ایم.

## از کرم دان این که می ترسندت تا به مُلک ایمنی بِنشاندت (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۶۱)

این را از لطف و کرم او بدان که الآن می ترسند به وسیله همانیدگی ها. شما می ترسید همانیدگی ها را از شما بگیرد، این کَرَمش است. نترس! بگو بگیر. می خواهد این را از مرکز بردارد، شما فضا را باز کنید. وقتی فضا را باز کردید، فضا باز شد، این فضای یکتایی سرزمین ایمنی است، امنیت است. چرا می ترسیم ما؟ برای این که یک همانیدگی در مرکز ما هست. مثلاً با همسرمان همانیده ایم، می گوئیم این برود من چکار می کنم؟ بچه مان همانیده هستیم، نباید برود؛ من چکار کنم؟ پولم از بین برود چکار کنم؟ همه چیز در مرکز ماست. می ترسند تا شما یاد بگیرید نترسید. شما می گوئید از چه می ترسم؟ از این که این مرکز ماست. این نباید در مرکز باشد. هر چیزی که من را می ترسند در مرکز است، نباید باشد.

پس این لطف ایزدی است که می گوید بترس تا شما به خودتان نگاه کنید بگوئید چه در مرکز من است که الآن می ترسم؟ این را شناسایی کنید. شناسایی مساوی آزادی است. تا یک روزی برسد شما اصلاً نترسید. اصلاً نترسید یعنی هیچ همانیدگی ای در مرکزتان نیست، در سرزمین ایمنی خداوند هستید.

بله، این چند بیت را همین طوری می خوانم که دیگر امروز چندین بار توضیح دادم. مربوط به آن مرد کوهی است که گفتیم چه بود؟ گفت من فقط با نیروی باد کار می کنم، یعنی نیروی زندگی کار می کنم. این مرد کوهی که ما همان مرد کوهی هستیم چون در کوه زندگی می کنیم، کوه ذهن. الآن تصمیم گرفتیم که درست است که در کوه



زندگی می‌کنیم، این‌جا هم خیلی درخت هست و درخت گلابی هست، ولی میوه‌ای که به‌وسیله زندگی پخته بشود من این را بچینم بخورم. درست است؟ این قسمت را هم می‌خوانم برایتان فقط.

## اندر آن‌گه بود اشجار و ثمار بس مُرود کوهی آنجا، بی‌شمار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۴)

اشجار: جمع شجر، به‌معنی درختان  
ثمار: جمع ثمر، به‌معنی میوه‌ها  
مُرود: مخفف امُرود، به‌معنی گلابی

«اندر آن‌گه بود اشجار و ثمار» یعنی درخت‌ها و میوه‌های زیاد بود. «بس مُرود کوهی آنجا، بی‌شمار» یعنی گلابی کوهی آن‌جا بی‌شمار بود. یعنی در این کوه ذهن که ما زندگی می‌کنیم.

## گفت آن درویش: یا رب با تو من عهد کردم زین نچینم در زَمَن (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۵)

زَمَن: زمین

یعنی در زمان مجازی نچینم این‌ها را، با سبب‌سازی نچینم.

## جز از آن میوه که باد انداختش من نچینم از درخت مُنتعش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۶)

مُنتعش: سرزنده، بانشاط، سالم

منتعش یعنی سرزنده، بانشاط. مُرود یعنی امُرود، یعنی گلابی. زَمَن یعنی این‌جا نوشته زمین یا زمان هر دو. اشجار یعنی جمع شجر به‌معنی درختان.

به‌هرحال پس این درویش که شما باشید، دارید عهد می‌کنید که خدایا من فضاگشایی می‌کنم، با نیروی زندگی که از آن‌جا می‌آید من میوه می‌خورم، پس فکر هم که می‌کنم، فکرهایم باید از تو بیاید، از فضای گشوده‌شده می‌آید. من خودم با سبب‌سازی میوه نخواهم خورد، ولی یک اشکال داشت.

## مدتی بر نذر خود بودش وفا تا درآمد امتحانات قضا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۷)

## زین سبب فرمود: استثنا کنید گر خدا خواهد به پیمان برزنید

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۸)

## هر زمان دل را دگر میلی دهم هر نفس بر دل دگر داغی نهم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۳۹)

استثنا کنید: ان شاء الله بگوئید، اگر خدا بخواهد بگوئید.

یک مدتی بر عهد خودش وفا کرد. شاید چند دقیقه‌ای، چند روزی حالا تا امتحانات قضا شروع شد. امتحانات قضا هم این بود که خب این همانیدگی داشت، همانیدگی آمد در این لحظه به صورت یک اتفاق بالا. ببینیم که این شخص در آن موقع قضا باز کرد؟ گفت که ان شاء الله من می‌توانم این کار را بکنم؟ برای همین فرموده که ان شاء الله بگوئید، استثنا کنید، یعنی قضا باز کنید، هر لحظه قضا باز کنید. اگر خدا خواهد به پیمان برزنید، یعنی عهد خودتان را که می‌گوئید من با نیروی زندگی کار کنم و با سبب‌سازی میوه نخورم، از فضای گشوده شده میوه بخورم، این را من جلو ببرم.

بعد خودش می‌گوید هر لحظه، هر زمان به دل یک میلی می‌دهم. امتحانات قضا این است، یک چیزی را می‌آورم جلوی چشمانتان و مرکزتان را عاشق می‌کنم به آن که تو با آن همانیده بشوی و بعد لحظه بعد داغ این را بر دلت می‌گذارم. ببینم تو می‌فهمی که چیزی را که عهد کردی نباید به مرکزت بیاوری یا دروغ می‌گفتی؟

«هر نفس بر دل دگر داغی نهم»، پس میل چیزی را می‌اندازم به مرکزت، به دلت، تو با آن همانیده می‌شوی و تو را ناکام می‌کنم. وقتی ناکام می‌کنم معنی‌اش این است که تو نباید این را در مرکزت می‌گذاشتی و الآن گذاشتی. اگر واکنش نشان دادی، ناله کردی، می‌فهمم که از امتحانات رد شدی، چون امتحانات قضا این است دیگر. امتحانات قضا این است که خداوند این لحظه ما را امتحان می‌کند ببیند یک چیزی را که به ما نشان می‌دهد، ما می‌آوریم به مرکزمان یا نمی‌آوریم؟ اگر نیاوردیم قبول می‌شویم، اگر آوردیم قبول نمی‌شویم و هر لحظه در کار جدیدی است.

## كُلُّ أَصْبَاحٍ لَنَا شَأْنٌ جَدِيدٌ كُلُّ شَيْءٍ عَنِّ مَرَادِي لَا يَحِيدُ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۰)

«در هر بامداد کاری تازه داریم، و هیچ کاری از حیطة مشیت من خارج نمی‌شود.»  
و این‌که این لحظه چه چیزی را می‌خواهد بیاورد به ما نشان بدهد، ما نمی‌دانیم. در یک کار جدید است و هیچ چیز از مشیت او خارج نمی‌شود. پس شما می‌دانید الآن دیگر که این لحظه خداوند در کار جدیدی است. اگر شما در سبب‌سازی باشید که نمی‌دانید آن کار جدید چیست. فقط وقتی اتفاق می‌افتد که در غزل بود، تصریف به اصطلاح اطلاع، یعنی یک امتحانی می‌آورد، یک چیزی را می‌آورد شما ببینید در مقابل این اتفاق چکار می‌کنید؟ آیا با این اتفاق می‌توانید مرکزتان را شناسایی کنید؟ یا می‌خواهید واکنش به آن نشان بدهید و گیج بشوید و هشیاری‌تان را بیاورید پایین؟ پس هر لحظه کار جدید داریم، با ذهن نمی‌توانیم آن را حدس بزنیم. الآن می‌گوید که. حالا این هم که آیه‌اش است:

«يَسْأَلُهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ.»

«هر کس که در آسمان‌ها و زمین است سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کاری جدید است.»  
(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۲۹)

هر کس که در آسمان‌ها و زمین است یعنی در فضای گشوده شده است یا ذهن است، سائل درگاه اوست، و او هر لحظه در کار جدید است. این را دارد می‌گوید، خلاصه.

## در حدیث آمد که دل همچون پری‌ست

در بیابانی اسیرِ صرصری‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۱)

باد، پَر را هر طرف راند گِزاف  
گَه چپ و، گَه راست با صد اختلاف

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۲)

صِرَصِر: باد سرد و سخت، باد تند

یک حدیثی هست که دارد می‌گوید این دل ما مثل یک پَر است. پس دل ما مثل پَر کاه است، دچار طوفان است. این دل ما را خداوند می‌برد با چیزی همانیده می‌کند، به چپ می‌برد، داغش را به دل ما می‌گذارد. ما رهایش می‌کنیم، به راست می‌برد. در غزل بود که یک دفعه می‌گوید برو سماء، برو به آسمان. آزاد می‌شویم، با شناسایی آزاد می‌شویم. این یکی بود. یکی هم این دوتا حدیثی که اشاره می‌کند:

«إِنَّ هَذَا الْقَلْبَ كَرِيشَةٍ بِقَلَاةٍ مِنَ الْأَرْضِ يُقِيمُهَا الزَّيْحُ ظَهْرًا لِبَطْنٍ.»

«این قلب پری را مانند به هامون که باد، آن را زیر و زبر کند.»

(حدیث)

## در حدیث دیگر این دل دان چنان کآب جوشان زآتش اندر قازغان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۳)

## هر زمان دل را دگر رایی بُود آن نه از وی، لیک از جایی بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۴۴)

قازغان: دیگ بزرگ، پاتیل

یک حدیث دیگر هست می‌گوید که دل ما مثل دیگ می‌جوشد، یعنی چه؟ یعنی مرتب این ناخالصی‌ها، این همانیدگی‌ها می‌آید بالا. شما ده سال، بیست سال هم روی خودتان کار کنید یک دفعه می‌بینید از این دیگی که در حال می‌جوشد، یک چیزی آمد بالا و شما عصبانی شدید، واکنش نشان دادید، می‌گویید بیست سال است دارم کار می‌کنم یعنی چه این؟ یعنی همین که خداوند دارد از زیر دیگ، یعنی از زیر این آب یک چیزی را می‌آورد بالا به شما نشان می‌دهد که این همانیدگی را هنوز دارید. تا حالا قدرتش را نداشتید، الآن که من در کار جدید هستم، این را می‌توانی الآن تو هضم کنی. این هم یادمان باشد، زندگی برحسب استعداد و قدرت ما همانیدگی‌ها را به ما نشان می‌دهد. برای همین در کار جدید است، مناسب است.

ما که با سبب‌سازی می‌گوییم خدایا تو بزرگ‌ترین همانیدگی را به ما نشان بده، ما از عهده‌اش برمی‌آییم. کوچک‌ترین را نشان می‌دهد ما در آن می‌مانیم. قضا همین است دیگر که شما بدانید خداوند در کار جدید است و می‌داند کارش را با سبب‌سازی ما نمی‌دانیم.

پس هر لحظه دل یک رایی پیدا می‌کند، یک میلی پیدا می‌کند، این از خودش نیست، با سبب‌سازی نیست، بلکه از جایی بُود، یعنی خداوند این را به وجود می‌آورد. این قسمت را هم برایتان خواندم. اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖